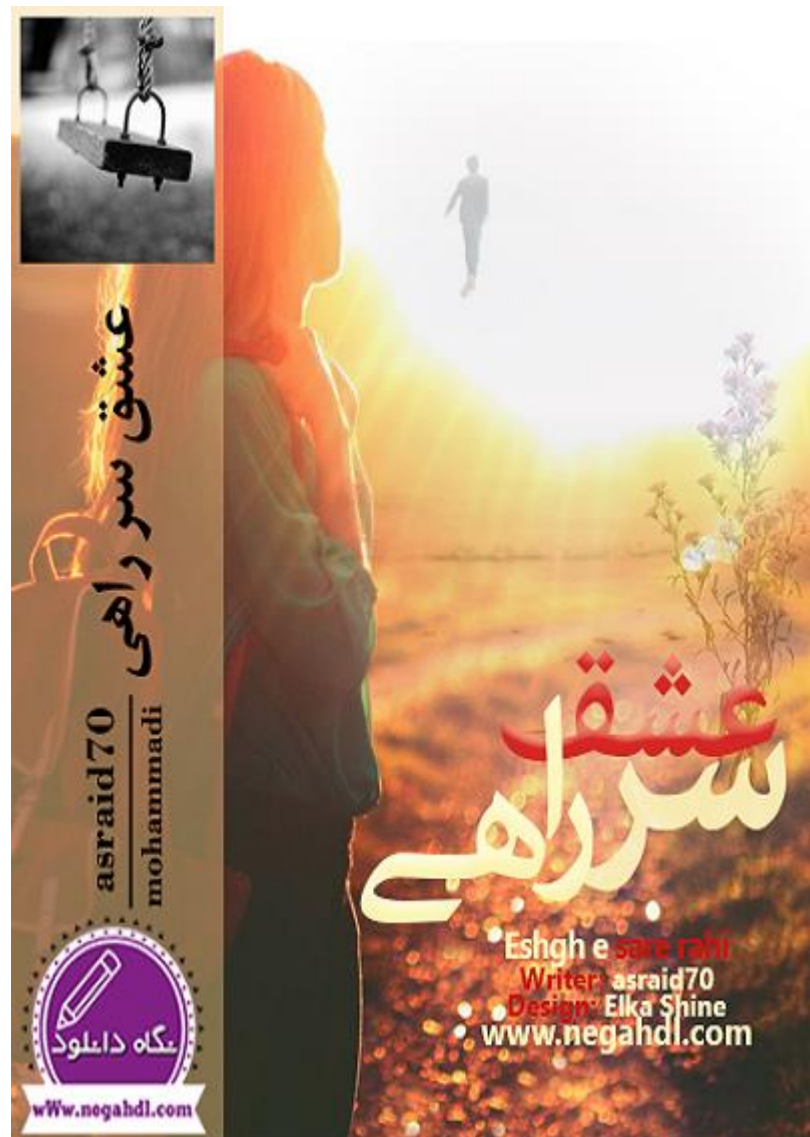


رمان عشق سر راهی | asraid70 کاربر انجمن



نام : عشق سر راهی

نویسنده : asraid70 | A.Mohammadi

ژانر : عاشقانه

به نام خدا

نه نمیدانی ... هیچکس نمیداند...

پشت این چهره‌ی آرام ... در دلم چه میگذرد ؟

نه نمیدانی ... هیچکس نمیداند...

این آرامش ظاهر و این دل نا آرام ...

چقدر خسته‌ام میکند ...

نگاهم روی هر سه سنگ قبر متوقف میشه خیلی سریع خودم رو بهشون می‌رسونم و اول از همه کنار بابام زانو می‌زنم با اینکه سه سال از اون حادثه‌ی لعنتی می‌گذره اما هنوز هم فکر میکنم ممکنه یه خواب بلند باشه و هر لحظه شاید از این کابوس لعنتی رها بشم توی دلم گله‌ها دارم اما نباید به زبونم بیان نمی‌خوام روحشون رو اذیت کنم دل از بابا میکنم و میرم پیش مامانم سرم رو روی سنگ قبر می‌زارم و یه دل سیر بو میکشم حس میکنم الان کنارمه شاید الان داره با لبخند بهم نگاه میکنه بعد از چند لحظه میرم سراغ سنگ قبری که نسبتاً کوچیکتر از اون دوتا ست اینم سنگ قبر لاله‌ی پرپر من ... دستی روی سنگش میکشم و با خودم زمزمه میکنم

_ آبجی کوچولوی من چطوره ؟ بدون من خوش می‌گذره بی‌معرفت ؟

لبخند کم‌جونی روی لبام میشینه ، اگه الان خواهرم زنده بود یازده سالش بود و شاید میتونست کمی از تنهایی منو پر کنه اما خیلی وقته یاد گرفتم حسرت گذشته رو نخورم ... توی افکارم گم شده بودم که با صدای آرشا به خودم اومدم

_ عمه ... عمه اسرا پاشو دیگه مامان رفت

به پسری زل می‌زنم که بعد از مرگ خانوادم تمام زندگیم شده یه پسر بچه‌ی پنج ساله... به کمک دستام از روی زمین بلند شدم و به سمتش رفتم

_ ببینم اون چیه روی لپت ؟

کمی ترسید و لپش رو به سمتم گرفت منم محکم بوسیدمش که با حرص بچگونه‌ای گفت

_ تو که دروغ گو نبودی ؟

خندیدم و دنبالش دویدم تا به ماشین آرمان رسیدیم

آرشا_ خب عمه دیگه بسه بریم سوار شیم تا بابایی دعوا مون نکنه

سوار ماشین شدیم و بی هیچ حرفی آرمان ماشین رو راه انداخت و حرکت کردیم ... آرمان داداشم بود داداشی با ده سال اختلاف سنی که همین باعث میشد نتوانیم خوب با هم ارتباط برقرار کنیم هفت سال پیش ازدواج کرده بود زنش اسمش سیمین بود دلیل اخلاق بدی رو که با من داشت اصلا قابل درک نبود شاید بخاطر اینکه بعد از مرگ خانوادم من مجبور بودم با اونا زندگی کنم و یه جورایی مزاحمشون میشدم ، چشمام از بیخوابی قرمز شده بودن تصمیم گرفتم تا رسیدن به خونه کمی بخوابم ... با قرار گرفتن دستی روی شونه‌ام از جا پریدم و با گیجی به آرشا که در حال خندیدن بود نگاه کردم

آرشا_ عمه خانوم رسیدیم پاشو که بابا حسابی عصبانیه

بوسیدمش و از ماشین پیاده شدم که با چهره‌ی اخموی آرمان روبرو شدم که بعد از قفل کردن درهای ماشین فوری رفت داخل خونه و منو آرشا هم پشت سرش ... الان اردیبهشت ماه بود سومین سالگرد مامان و بابا ، دو ماه دیگه کنکور دارم البته الان بیست سالمه اما به خاطر مرگ خانوادم یک سال تمام درس نخوندم ... رستم انسانی و قصد دارم اگه بشه وکالت قبول بشم همین تهران به همین خاطر تمام مدتی که از دست غرغرای سیمین راحت میشم درس میخونم و خیلی کم میخوابم ... لباسام رو عوض کردم و میخواستم برم بیرون که صدای گوشیم در اومد روی صفحه اسم شاهگوش چشمک میزد این یعنی سهیل

_ بله

_ بنده وکیلیم ؟

_ نخیر شما که مهندسین

_ چه خبرا خانومی ؟

_ خبر خاصی نیست شما چه خبر ؟

_ هیچی بابا خسته شدم از بس ندیدمت کی میتونی بیای بیرون ؟

_ این روزا که نمیتونم دارم شدیدا درس میخونم

_ اووووووه خانوم شدیدا خب یه کمی هم به فکر این دل من باش

_ خودت خوب میدونی که بحث کردن با من بی فایده‌س پس خودتو خسته نکن بیخودی

_ باشه بابا میدونم چقد یه دنده‌ای اصلا نخواستیم

_ خب کاری نداری دیگه ؟ من کار دارم

_ نه گلم برو فعلا بای

_ بای بای

بعد از قطع کردن گوشی از اتاق بیرون رفتم که باز هم حرفای نیش دار سیمین شروع شد

_ وقت خواب خانوم ... مگه من کلفت توام پاشو بیا یه فکری به حال شام کن

به یاد آخرین باری که دعوا راه انداختم افتادم ، تقریباً یک سال پیش که آخرش هم دست خانوم شکست و باعث شد یه کتک درست و حسابی از دست آرمان نوش جان کنم پس بیخیال دعوا و بحث شدم و خیلی مطیع مشغول پختن فسنجون شدم البته مطمئن بودم آخرش خودم نمیتونم ازش بخورم کلاً سیستم بدنم اینطور بود که وقتی بوی غذایی رو زیاد حس کنم سیر میشم

ساعت از ده شب گذشته بود که آرمان با عجله به خونه اومد و در حالی که به سمت اتاق مشترکشون میرفت گفت

_ سیمین ... من فردا باید برم ماموریت بیا وسایلم رو جمع کن

البته این ماموریتا همیشگی بودن اما اینهمه ناگهانی تا حالا سابقه نداشته ، سیمین هم بالاخره از جلوی تلویزیون بلند شد و به اتاق رفت ، منم حسابی خسته بودم اما باید درس میخوندم تقریباً دوازده شب بود که آرشا خوابید و من خیلی بی سر و صدا کتابایی که نیاز داشتم رو برداشتم و نشستم توی حیاط تا بلکه درس بخونم ، همیشه از بچگی عاشق درس خوندن بودم مامانم خیلی دوست داشت خانوم دکتر بشم اما خودم هیچ علاقه‌ای به این شغل نداشتم تقریباً چهار ساعت بعد با چشمایی که از بیخوابی باد کرده بودن به سمت اتاق مشترکم با آرشا رفتم و پیش به سوی خواب...

_ عمه ... عمه اسرا ... پاشو دیگه

چشامو به زور باز کردم و با بی حالی گفتم

_ چیه وروجک ؟

_ پاشو مامان باهات کار داره

_ باشه تو برو منم زودی میام

بعد از شستن دست و صورتم رفتم به سمت آشپزخونه

سیمین _ والا خوبه دیگه تا لنگ ظهر میخوابه منم که انگار نوکر باباشم

یه نیشخند کوچولو گوشه‌ی لبم نشست اتفاقاً به نوکرا هم شبیه هست

_ آرشا میگفت باهام کار داری ؟

_ آره دیگه وگرنه عاشق چشم و ابروت نیستم که بگم بیا بشین تا یه دل سیر نکات کنم

جوابش فقط سکوت بود حوصله‌ی هیچ بحثی رو نداشتم وقتی دید چیزی نمیگم خودش به حرف اومد

_ آرمان تا فردا صبح نمیاد خونه من و آرشا هم میخوایم بریم خونه خواهرم تو هم بهتری بری خونه ی یکی از دوستان یا چه میدونم فقط از این خونه برو تا فردا

چشمات تا آخرین حد ممکن باز شدن این اول صبحی حالش خوب نبود ها

_ حالت خوب نیست نه ؟ کجا برم ؟ مثل اینکه یادش رفته این خونه نصفش مال منه

_ خوبه دیگه بزارم تنها بمونی اینجا که هر غلطی دلت میخواد بکنی

دیگه تحملش رو نداشتم بدون اینکه چیزی بخورم به سمت لباسام رفتم و بعد از تعویضشون با برداشتن کیفم از خونه زدم بیرون ... همینطور بی هدف توی خیابونا قدم میزدم که معده ام تیر کشید ساعت دو ظهر بود و من هنوز چیزی نخورده بودم به اجبار یه دونه کیک و آبمیوه گرفتم و خوردم تا بلکه حالم بهتر بشه ... هوا رو به تاریکی بود که تازه مغزم شروع به کار کرد ، خدایا حالا شب رو کجا بگذرونم ؟ توی افکارم گم بودم که فکری به سرم زد فوری گوشیمو از جیبم در آوردم و شماره ساره رو گرفتم یکی از دوستایی که تا حدودی از زندگیم خبر داشت بعد از چند بوق جواب داد

_ جانم اسرا

_ سلام خانومی حالت چطوره ؟

_ خوب که نه عالیم تو چی ؟

_ منم خوبم ... ساره الان کجایی ؟

_ اومدیم گیلان خونه مامان بزرگم چطور ؟

فکر کنم وقتی داشتن شانس رو تقسیم میکردن من خواب بودم

_ هیچی همینطوری ... خب کاری نداری دیگه ؟

_ نه عزیزم بای

گوشی رو قطع کردم و چشامو بستم بلکه کمی آرام بشم دیگه چاره ای نداشتم باید به سهیل زنگ میزدم توی این یه سالی که میشناسمش ثابت کرده که میشه بهش اعتماد کرد هنوز بوق اول رو نخورده بود که جواب داد

_ به به اسرا خانوم ، چه عجب تحویل گرفتی ؟

_ مزه نریز حوصله ندارم ، کجایی ؟

_ خونه ، چیزی شده ؟

_ مهمون نمیخوای ؟

فکر کنم با چیزی که شنید هنگ کرد بعد از یه مکث طولانی گفت

__ دوربین مخفیه ؟

__ برو دیونه ، تا نیم ساعت دیگه اونجام بای

نذاشتم چیزی بگه و زود گوشی رو قطع کردم ، خدایا میبینی کارم به کجا رسیده ؟ باید واسه اینکه توی خیابون نمونم برم خونه یه پسر بیست و چهار ساله ، چی میشد اگه اونروز منم همراهشون میرفتم ؟

چی میشد اگه من اینهمه بی کس و کار نبودم ؟ با خستگی زیاد رسیدم جلوی آپارتمانی که واسه سهیل بود در باز بود و منم رفتم بالا تا رسیدم به طبقه سوم ، جالب اینجا بود که در واحدش هم باز بود با دستم تفته ای به در زدم و منتظر موندم تا بیاد اونم بلافاصله در رو باز کرد و ازم خواست که برم داخل چشمش ستاره بارون بودن میخواستم چیزی بپرسم که با دیدن جمعیت روبروم زبونم قفل شد و با نگرانی به سهیل چشم دوختم اونم که انگار متوجه حالم شده بود دستم رو کشید و با خودش به اتاقی که میدونستم اتاق خوابشه برد بعد از اینکه در رو بست شروع کرد به توضیح دادن

__ ببین اسرا امشب اینجا مهمونیه ولی خیالت راحت نمیزارم حتی بهت چپ نگاه کنن اصلا بمون تو همین اتاق و بیرون نیا باشه ؟

داشتم به بدبختیام فکر میکردم خدایی تا چه اندازه آدم بدشانس باشه ؟ در جواب سهیل سرم رو تکیه دادم و قبل از اینکه از اتاق خارج بشه گفتم

__ فقط خواهش میکنم از اون کوفتیا نخوری ! بزار بهت اعتماد کنم

لحتم از بس مظلوم بود که خودمم دلم به حال خودم سوخت چه برسه به سهیل که خوب میدونستم یه پسر فوق العاده احساسیه ، راهی که رفته بود رو برگشت و پیشونیمو خیلی ناگهانی بوسید

__ تو جون بخواه خانومی این که چیزی نیست

به روش لبخندی زدم و اون رفت روی تخت دراز کشیدم و به زندگیم فکر کردم اگه یه روزی به فکر ازدواج بیفتم حتما میام از سهیل خاستگاری میکنم ؟ خب مگه چیه ؟ از بس محبت ندیدم عقده ای شدم ... خیلی گشنه بودم اما خودمو زدم به کوچهای علی چپ تا یادم بره دستمو روی چشمم گذاشتم و سعی کردم بخوابم نمیدونم چقد گذشته بود که با حس نفس هایی که بهم میخورد به خودم اومدم اول فکر کردم سهیله و میخواستم براش خط و نشون بکشم که با دیدن شخصی که دقیقا توی پنج سانتی من قرار داشت نزدیک بود سخته کنم ...

یه پسر با چشمای خمار که بوی الکلیش حالمو بهم زد میخواستم از روی تخت بلند بشم و برم دنبال سهیل که دستم توسط همون پسر کشیده شد و خیلی ناگهانی افتادم توی بغلش با اینکه مست بود اما زورش از من خیلی بیشتر بود همونجور که تقلا میکردم تا از دستش خلاص شم توی دلم کلی به خودم و سهیل فحش میدادم دستش

به سمت موهام رفت و خیلی محکم بهشون چنگ انداخت دیگه طاقتم تموم شد و یه سیلی خیلی محکم بهش زدم اما همین که میخواستم از دستش راحت شم در اتاق باز شد و دوتا مامور همزمان وارد اتاق شدن و ما دوتا رو همراه خودشون بردن ... توی کلانتری چشمم به سهیل افتاد که خیلی شرمنده نگاهم میکرد نمیتونستم اون نگاهش رو تحمل کنم به همین دلیل سرمو پایین انداختم و به کفشام خیره شدم از بس کلانتری شلوغ شده بود تا ساعت شش صبح تازه نوبت به من رسید با یکی از همون سربازایی که ما رو منتقل کرده بودن رفتیم توی یه اتاق ، سرباز احترام نظامی گذاشت و بعد رفت فقط من موندم و جناب سرهنگ رضایی البته اینو از روی لباسش خوندم ، با دست به یکی از مبلا اشاره کرد و منم خیلی سر به زیر نشستم

_ خب تعریف کن ببینم قضیه تو چیه ؟

برخلاف چهره‌ی آرومش از لحنش معلوم بود که خیلی عصبیه کمی ترسیده بودم اما مثل همیشه خیلی خونسرد بهش زل زدم و در جوابش گفتم

_ جناب سرهنگ من نه پدر دارم نه مادر ، یه برادر دارم که اونم دیروز رفته بود ماموریت زنشم تا دید من تنهام و کسی پشتم نیست از خونه بیرونم کرد ، من مجبور شدم به سهیل پناه بیارم

_ منظورت سهیل احمدی ؟

_ بله

_ باهاش چه نسبتی داری ؟

_ نسبت خاصی ندارم الان یه سالی میشه که همدیگه رو میشناسیم

_ آها بعد شما به آقای احمدی پناه بردی اما مامورای ما شما رو پیش آقای فرهادی دیدن ؟

_ من نمیدونم اون آقا اصلا کی هست ؟

_ ستوان صادقی ...

چند لحظه بعد سربازی وارد شد و به طور نظامی احترام گذاشت

_ بله قربان

_ آقای فرهادی رو بیار اینجا

_ چشم قربان

رفت و بعد از چند دقیقه همراه همون پسری که دیده بودم وارد اتاق شد و باز هم بعد از احترام رفت بیرون

_ بنشینید آقای فرهادی

چه احترامی هم بهش میزاره اونوقت زورش گرفته بود حتی به من بگه بشین فقط با دستش یه اشاره زد توی افکارم داشتم حرص میخوردم که صدای سرهنگ به گوشم رسید

_ خب آقای فرهادی اینبار هم باید با پدرتون تماس بگیریم ؟

فرهادی هم خیلی ریلکس سرش رو تکون داد که داد سرهنگ در اومد

_ تا کی قصد داری به این کارات ادامه بدی ؟ یکمی به فکر آبروی پدرت باش ...

فرهادی_ اما مثل اینکه شما بیشتر به فکرش هستید

_ خب شما خانوم ...

_ کیان هستم ... اسرا کیان

_ خانوم کیان شما باید یه سری آزمایش انجام بدین و شماره‌ی برادرتون رو بنویسید تا ما بهش اطلاع بدیم

یعنی به معنای واقعی کلمه مرگ رو جلوی چشم دیدم اگه آرمان میفهمید جایگاه اول و آخرم قبرستون بود باترسی که توی چشمام فریاد میزد به سرهنگ زل زدم اما اون سنگ تر از این چیزا بود که دلش برای من بسوزه از سر اجبار شماره آرمان رو روی یه کاغذ یادداشت کردم و خودم همراه یه پلیس زن و یه سرباز برای آزمایش رفتم ساعت دوازده ظهر بود که به کلانتری برگشتیم و اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد چشمای برزخی آرمان بود اونم با دیدنم کمی شوکه شد اما خیلی زود به خودش اومد و به سمتم حمله کرد تازه فقط دوتا سیلی نوش جان کرده بودم که سربازا جلوشو گرفتن و منو مدیون خودشون کردن ... فرهادی کنار یه مرد ایستاده بود و برای تایید گفته‌های اون شخص که احتمالاً پدرش بود سرش رو تکون میداد آرمان هم روی یکی از صندلیا نشسته بود و سرش رو توی دستاش قایم کرده بود دلم براش میسوخت اما بیشتر از اون برای خودم میسوخت که هیچکس حرفمو باور نمیکرد سربازی مارو صدا زد و ما هم رفتیم اتاق همون جناب سرهنگ البته فرهادی و اون یکی مرد هم اومدن ، تمام مدت به زمین زل زده بودم و به حرفایی که بینشون رد و بدل میشد گوش میدادم اون مرد که دیگه فهمیده بودم پدر فرهادی بود به آرمان پیشنهاد پول داد میگفت هر چقدر بخواد بهش میده فقط رضایت بده اما آرمان که روی اینجور مسائل خیلی تعصب داشت نزدیک بود دعوا راه بندازه و فقط حرفش یه چیز بود

_ این آقا با آبروی خواهرم بازی کرده پس باید باهاش ازدواج کنه

با شنیدن این حرف با ترس و تعجب به آرمان چشم دوختم که اونم جوابم رو با یه پوزخند داد و گفت

_ همین که گفتم باید ازدواج کنن

اون پسر که حالا فهمیده بودم اسمش کارن یه نگاه تحقیر آمیز به سرتا پام انداخت و رو به سرهنگ گفت

_ من که بلایی سرش نیوردم ، یعنی چی که باید باهاش ازدواج کنم ؟

پدرش که معلوم بود مرد پخته و فهمیده‌ایه یه نگاه خیلی بد به کارن انداخت که مساوی شد با خفه شدنش و رو به سرهنگ گفت

_ جناب رضایی قبوله ... این دوتا جوون با هم ازدواج میکنن

این حرفش مساوی شد با گفتن همزمان من و کارن

_ چیییییییی

سرهنگ _ پس همین الان میسپرم به عاقد که خطبه رو جاری کنه

و حتی از من یه نظر خشک و خالی هم نپرسیدن به طوری که نیم ساعت بعد با همون مانتو شلوار معمولی و حال خراب کنار کارن نشستم و عاقد شروع به خوندن خطبه کرد

_ دوشیزه اسرا کیان بنده وکیلیم شما را با مهریه‌ی معین یک جلد کلام الله مجید یک شاخه گل و چهارده سکه تمام بهار آزادی به عقد دائم آقای کارن فرهادی در آورم ؟

کمی فکر کردم کاش میشد بگم نه اما در اون شرایط شاید تا شبم زنده نمونم اما من برای زنده موندنم هدف دارم و نمیخوام الان بمیرم

_ بنده وکیلیم ؟

_ بله

_ مبارک باشه انشالله

بعد از امضای دفتر و شنیدن چند طومار نصیحت از حاج آقا کارمون تمام شد ، همون لحظه آرمان اومد و توی گوشم گفت

_ دیگه تا وقتی زنده‌ای اجازه نداری اسم من یا خانوادمو بیاری نمیخوام دیگه هیچوقت ببینمت ، وسایلتم تا فردا مهلت داری بیای و ببری وگرنه جاشون توی آشغالاست

بعدم خیلی سریع از کنارم رد شد و رفت کارن هم خیلی عادی رفت و سوار ماشینش شد و رفت این وسط من موندم و آقای فرهادی که اونم معلوم بود از من خوشش نمیاد پس موندن رو جایز ندونستم و میخوامم برم که با صداش متوقف شدم

_ دخترم ...

دلم لرزید کاش بابام اینجا بود و اون بهم میگفت دخترم ، اگه زنده بود هیچوقت این زندگی من نمیشد ، به سمتش برگشتم

__بله

__ بیا بریم خونتون اول وسایلت رو بردار بعد هم میریم خونه‌ی مشترکت با کارن

فقط تونستم سرم رو تکون بدم و باهاش سوار ماشین شدم و پیش به سوی یه زندگی نامعلوم ... تمام طول راه حتی یک کلمه هم نزدیم معلوم بود حسابی توی فکر رفته فقط هرزگاهی میپرسید

__ دارم درست میرم ؟

و منم در جوابش به یه بله‌ی خالی قناعت میکردم ... وقتی جلوی خونه رسیدیم بهش گفتم که نگه داره و خودم با این امید که میتونم برای بار آخر آرشا رو ببینم به داخل رفتم که فقط با سکوت وحشتناک خونه روبرو شدم ... با سرخوردگی وسایل کمی رو که داشتم جمع کردم و به سمت ماشین رفتم و اونا رو توی صندوق عقب گذاشتم خودمم برگشتم و همون جای قبلی نشستم که ماشین حرکت کرد و باز هم سکوت ، اینبار من بودم که با تعجب به مسیر نگاه میکردم که ماشین جلوی یه خونه‌ی ویلایی بزرگ نگه داشت و با این حرف فرهادی به خودم اومدم

__ میتونی پیاده شی رسیدیم

خودش هم وسایلم رو برداشت و به داخل برد وقتی اونا رو زمین گذاشت به سمتم برگشت و گفت

__ این ساک چقد سنگینه چی توش گذاشتی ؟

__ کتاب دارم واسه کنکور میخونم

کمی فکر کرد و بعد گفت

__ خوبه فقط سعی کن کارن نفهمه فعلا خدافظ

و بعد از کنارم گذشت و راه اومده رو برگشت ، من موندم و این خونه‌ی بی سر و ته ، حیاطش پر از درخت بود و یه استخر بزرگ هم گوشه‌ی اون بود سه تا پله میخورد تا به در سالن برسی رفتم داخل و با دیدن خونه نزدیک بود از ترس پا به فرار بزارم تمام وسایل پرده‌ی سفیدی روشن بود و فضای خونه به خاطر پرده‌ها تاریک بود ترجیح دادم توی حیاط بشینم تا آقا کارن تشریف بیاره اما بعد از گذشت یک ساعت کلا ناامید شدم و به داخل خونه رفتم از گشنگی شدید داشتم پس میافتادم. که به یاد بیسکوییتی افتادم که دیروز خریده بودم و الان توی کیفم بود به سمتش حمله کردم و بعد از اینکه سیر شدم رفتم تا توی خونه سرک بکشم یه سالن خیلی بزرگ که از آشپزخونه به اونجا دید داشتی چهار تا اتاق که دوتاشون سرویس بهداشتی جدا داشتن یکیشون تخت یه نفره داشت و یکیشون دونفره ، وسایلم رو برداشتم و به سمت اونی که تخت یه نفره داشت بردم برای اینکه کمتر ذهنم مشغول باشه شروع کردم به تمیز کردن خونه اول سالن بعد هال و بعد آشپزخونه و حتی اتاق خوابا رو هم تمیز کردم با دیدن ساعت برق از سرم پرید ده شب شده بود همونموقع زنگ خونه به صدا در اومد

__ کیه ؟

صدای یه پسر جوون اومد

_ از طرف آقای فرهادی خریداتون رو اوردم

کمی تعجب کردم اما با اون حال باز هم خودمو به در حیا رسوندم و با باز شدن در نگاهم روی پسری که شاید همسن خودم بود خیره موند

_ سلام خانوم نیازی نبود تا اینجا بیاید براتون میاوردم داخل

بعد هم میخواست بیاد داخل که با دستم مانعش شدم

_ نیازی نیست خودم میبرم شما بفرمایید

اونم از خدا خواسته با یه خدافظی سرسری سوار ماشین شد و رفت ، من موندم و یه عالمه خرت و پرت حتی یادم رفت پرسم اینا از طرف فرهادی بزرگه یا کوچیک ؟ بیخیالی گفتم و با هزار زحمت بردمشون داخل ولی خداییش همه چیز گیر میومد مواد غذایی و بهداشتی و کلی وسایلی که بهشون نیاز داشتم ...قرار بود توی این خونه زندگی کنم پس همه رو با سلیقه‌ی خودم چیدم و بعد از یه دوش کوتاه رفتم پیش به سوی تخت و لالا ...

اوه اوه مثل اینکه نبود سیمین بهم ساخته ساعت از یازده گذشته بود که از خواب بیدار شدم و با این فکر که مثل دیشب کارن نیومده از اتاق بیرون رفتم و همونطور که با موهام کشتی میگرفتم تا کمی صاف بشن وارد آشپزخونه شدم اما با دیدن صحنه‌ی روبروم برای چند لحظه خشکم زد و بعد از اینکه به خودم اومدم فوری به اتاقم برگشتم و آب دهنم رو به سختی قورت دادم ... دوتا پسر جوون یکیشون کارن بود اما اون یکی رو نمیشناختم جلوی آینه ایستادم و ده بار خدا رو شکر کردم که منو با این سر و وضع ندیدن با کلی مکافات موهامو که بلندیشون تا روی رونم میرسید رو شونه زدم با امسال دقیقا یازده ساله که کوتاهشون نکردم فقط گاهی نوک‌گیری میکردم که موخوره بگیرن اما جلوی موهام برخلاف پشتشون تا روی ابرو هام میرسیدن و همیشه هم عروسکی توی صورتم بودن که باعث میشد چشمای عسلیم یه معصومیت خاص رو پیدا کنن و صد البته قد تقریبا کوتاهم که مکملی برای چهرهام میشد و همیشه دو یا سه سالی کوچیکتر از سن واقعیم نشون میدادم ... بین لباسام دنبال یه لباس درست و حسابی گشتم اما دریغ از حتی یه دونه همه یا آستین کوتاه بودن یا خودشون کوتاه بودن در آخر به تاپی که باسنم رو میپوشوند و یه کت کوتاه هم روش میخورد با یه شلوار مشکی ساده قانع شدم و موهامو بافتم تا بلکه کمتر اذیتم کنن جلوشونم که توی صورتم ریخته بود یه شال روی سرم گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم اگه چیزی نمیخورد از گشنگی تلف میشدم پس به سمت آشپزخونه رفتم و زیر لبی سلام گفتم که باعث شد هر دو به سمتم برگردن کارن اول با تعجب و بعد با نفرت بهم زل زد اما اون یکی انگار براش تیتاب باز کرده بودن با یه لبخند خیلی لوس جوابم رو داد

_ سلام ... بفرمایید صبحانه

حالا اگه این تعارف نمیکرد من چیزی از گلوم پائین نمیرفت مثلا؟! زیر لب تشکری کردم و روبروی کارن نشستم اونم خیلی بیخیال به خوردنش ادامه داد منم مثل خودش بیخیال نشستم و تا تونستم از خجالت شکمم در اومدم سرم رو که بالا گرفتم با نگاه متعجب کارن و چشمای خندون اون شخص مجهول مواجه شدم فکر کنم خودش فهمید که دلم میخواست بیشتر باهاش آشنا بشم چون پیش قدم شد و گفت

_ مثل اینکه بد نیست کمی با هم آشنا بشیم من محمد سام هستم اما دوستان بهم میگن سام مثل کارن بیست و هفت سالمه ، اوووم و دیگه ... آهان و دقیقا مثل کارن توی شرکت بابام کار میکنم حالا نوبت شماست بفرمایید ...

و با یه لبخند بهم زل زد با اینکه از نگاهش زیاد خوشم نیاد اما چه کنیم که بدجور به دلم نشسته دیگه قید سهیل رو میزنم و سام رو میزارم توی اولویت خاستگاری ... منم مثل خودش لبخندی زدم و شروع کردم به معرفی خودم

_ منم اسرا هستم بیست سالمه ...

دیگه چیزی به ذهنم نرسید که بگم پس سکوت کردم که باز هم خودش سر صحبت رو باز کرد

_ خب اسرا خانوم درس میخونی ؟

_ نه متأسفانه

_ تا چقدر خوندی ؟

_ پیش دانشگاهی ، رستم انسانی بود

_ خب چرا ادامه نمیدی ؟ برو دانشگاه

میخواستم بهش بگم نیازی نبود شما بگین خودم به فکرش بودم اما با یادآوری حرف فرهادی بزرگ بجاش گفتم

_ راجبش فکر نکردم

_ آها پس راجبش فکر کن خوشحال میشم بهت کمک کنم

و قبل از اینکه من چیزی بگم به ساعتش نگاه کرد و رو به کارن گفت

_ به فکر خودت نیستی به فکر من باش پاشو بریم شرکت که دیره ...

بعد هم زیر لب چیزایی گفت که من متوجه نشدم ، کارن خیلی سریع بلند شد و بعد از برداشتن سویچش از خونه خارج شد منم میخواستم برم توی اتاقم که چیزی جلوی صورتم قرار گرفت

_ این شماره داشته باش شاید نیازت شد

با چشمای متعجب بهش زل زدم که باز خودش گفت

_ بابا این کارن تعادل شخصیت نداره اگه اذیتت کرد بهم خبر بده نگفتم که بگیر باهام رفیق شو !!!

بدون هیچ حرفی شماره رو از دستش گرفتم و فقط سرم رو به معنای قبول تکون دادم ، همینطور که ازم دور میشد صداشو شنیدم

_ دیگه هم به هیچ پسری اونطوری زل نزن مخصوصا کارن ...

و از خونه خارج شد و منم بعد از جمع کردن وسایل آشپزخونه به سمت اتاقم رفتم و وسایلم رو طوری که دلم میخواست چیدم و در آخر لبخندی از سر رضایت روی لبم نشست باید برنامه ریزی میکردم تا مواقعی که کارن خونه نیست درس بخونم ... داشتم از خستگی جون میدادم تصمیم گرفتم برم توی حیاط و کمی قدم بزنم همین که دستگیره رو با دستم تکون دادم فهمیدم که جناب کارن خان در رو قفل کردن و همین باعث شد تا یه جیغ بلند بکشم میخواستم تلویزیون نگاه کنم که هر چی گشتم نتونستم کنترل رو پیدا کنم و مطمئن بودم اینم کار کارن بود چون دیشب خودم اونو گذاشته بودم روی میز اما حالا نیستش ... با یادآوری چیزی توی ذهنم اول خیلی عصبی شدم اما بعد باعث شد تا با صدای بلند بخندم دقیقا کارن داشت کارای سیمین رو تکرار میکرد انگار هر دو فرشته‌ی عذاب من بودن حالا که آقا کارن اینطور میخوان منم با روش خودم پیش میرم ... از بس حرصش میدم که از دستم دیوونه بشه ، خودمو خیلی ناگهانی روی مبل پرت کردم و چشامو بستم دلم واسه آرشا تنگ شده کاش حداقل برای بار آخر میتونستم ببینمش اما حیف ... دیگه حسرت خوردن کافیه الان که اینجام باید به فکر آینده باشم آینده‌ای که میتونه منو به اوج برسونه و یا شاید گوشیمو برداشتم و همین که روشنش کردم چشام برای چندمین بار گرد شد چند تا میس کال از سیمین داشتم و در آخر یه پیام با این مضمون

_ دختره‌ی ه*ر*ز*ه بالاخره کار خودتو کردی داداشت رو بی آبرو کردی دیگه نبینم سمت ما بیای وگرنه من میدونم با تو

داشتم به چشمام شک میکردم که نکنه دلش برام تنگ شده اما با خوندن این پیام لبخند تلخی گوشه‌ی لبم نشست میخواستم برم سمت آشپزخونه و چیزی درست کنم که گوشیم زنگ خورد باید یه فکری هم به حال این میکردم

_ الو

_ اسرا حالت خوبه ؟ داداشت بلایی سرت نیاورد ؟

_ خوبم بابا چیزی نبود که ...

_ اسرا من فکرامو کردم به یه نتیجه رسیدم

_ خب خیر باشی میشنوم ...

_ میخوام پیام خاستگاریت

حس کردم هوا کم شده نفس کشیدن برام سخت بود لیوانی رو پر از آب کردم و یه نفس سر کشیدم

_ اسرا هستی ؟

_ ببین سهیل یه چیزی رو باید بهت بگم من

_ اسرا نکنه از من خوشش نمیداد ؟

_ نه باور کن موضوع این نیست اما سهیل باید بدونی من ازدواج کردم

چیزی نگفت فقط صدای نفسای عصبیش به گوشم میرسید بعد از چند لحظه خندید و گفت

_ دوربین مخفیه ؟

_ کاش دوربین مخفی بود

با این حرف بغض کردم منی که الان سه ساله گریه نکردم بخاطر زندگی بغض کردم بخاطر بخت سیاهم بغض کردم

_ با کی ؟

_ سهیل ...

_ اسرا دیوونم نکن دارم میپرسم با کی ؟

_ نمیشناسیش

_ چرا با من اینکارو کردی ؟ تو میدونستی من دوست دارم لعنتی ...

داشت داد میزد منم حاله بهتر از اون نبود لرزش دستام به وضوح معلوم بود

_ سهیل دیگه بهم زنگ نزن ... نمیخوام خیانت کنم ... خدافظ

_ صبر کن اسرا

دیگه به حرفاش توجهی نکردم و گوشی رو یه گوشه انداختم چقدر بده بغض داشته باشی اما نتونی گریه کنی

احساس میکردم قلبم داره از جاش در میاد گوشیمو برداشتم و آهنگ مورد علاقمو پلی کردم

_ تو زندونم به جرم بی گناهی

مهم نیست که ندارم تکیه گاهی

مهم نیست از غم تو چی کشیدم

خدا رو شکر شنیدم رو به راهی

اسیر ترسم و دلشوره دارم

یه لحظه بی تو امنیت ندارم

تموم زندگی من تویی تو

چرا واست اهمیت ندارم

کجا رفت شونه‌های مثل کوهت

کجا رفت اون نگاه باشکوهت

بیا برگرد برس حالا به دادم

به جز تو به همه بی‌اعتمادم

(احمد سلو - بی‌گ*ن*ا*ه)

یه نفس عمیق کشیدم و مشغول شام پختن شدم حتی نمیدونم کارن برای شام میاد یا نه اما خب بازم به من ربطی نداره من برای خودم آشپزی میکنم اونم اگه بیاد بالاخره یه خرده میتونه بخوره اگر هم نیاد میمونه واسه ناهار فردام یه دوش آب سرد گرفتم و موهامو همونطور خیس برس کشیدم یه لباس خیلی قشنگ عروسی هم تنم کردم و رفتم بیرون میخواستم حسابی از خودم پذیرایی کنم که صدای لاستیکای ماشینی رو حس کردم مطمئنا کارن بود با کشیدن غذا خودمو سرگرم کردم که یه دفعه مغزم از کار ایستاد گوشامو تیز کردم و به صدای لوسی که صاحبش یه دختر بود گوش سپردم ، نمیدونم چرا اما یه خنده‌ی بیخودی توی گلویم گیر کرده بود از همونا که حتما باید صدایش بلند باشه و اگر کسی بشنوه حس میکنه هیچ دردی نداری پشت میز نشستیم و خیلی ریلکس مشغول خوردن شدم که اونا هم همون موقع وارد خونه شدن اما من هنوز هم بی‌توجه مشغول خوردن بودم و برعکس دخترای دیگه بجای اینکه حرص بگیره فقط یه خنده‌ی مسخره داشت اذیتم میکرد صدای دختره که انگار یکی دماغشو گرفته بود به گوشم رسید

_ عشقم مگه الان تنها نیستی ؟

عق حالم بهم خورد ، من تا حالا به یه نفر گفتم عشقم اونم آرشا بود دختره‌ی چندش ، با تصور وضعیت الانشون دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و با صدای بلند خندیدم که بعد از چند لحظه با دو جفت چشم متعجب روبرو شدم

_ کارن این دختره کیه دیگه ؟

اما نگاه متعجب کارن هنوز هم روی من ثابت مونده بود پس خودم باید یه کاری میکردم روبروی دختره قرار گرفتم و دستم رو به سمتش دراز کردم

__ من اسرا هستم ... و شما ؟

دختره که پر از آرایش بود و رژ لبش تا زیر دماغش رسیده بود با این حرکت من یه تکونی به خودش داد و دستمو توی دستش گرفت

__ منم هلیا هستم

__ خب هلیا جون مزاحمتون نمیشم راحت باشید

بعد هم خیلی ریلکس به آشپزخونه برگشتم و با اشتباهی باور نکردنی شروع به خوردن کردم و در همون حال توی ذهنم به هر دو فکر میکردم دختره یه ساپورت کوتاه پوشیده بود با یه مانتوی کرمی شالم که اصلا انگار سرش نبود بلندی موهایش یک چهارم موهای من بود اما با این حال همشون دورش پخش بودن من بجاش احساس گرما میکردم کارن هم یه تیشرت جذب سورمه‌ای پوشیده بود با شلوار کتون مشکی خدایی عضلاتش خیلی توی چشم بودن صورت استخوانی و تقریبا کشیده‌ای داشت که چشمای مشکیش جذاب ترش میکرد قدش بلند بود و شاید من با کفش پاشنه ده سانتی تا سرشونش میرسیدم بی‌هوا فکرم رفت به سمت سام اونم مثل کارن بود هم هیکل بودن اما کمی قد سام کوتاهتر بود ... غدام تموم شد و بعد از شستن ظرفم میخواستم به طرف اتاقم برم که صدای خنده‌ی پر از عشوه‌ی هلیا به گوشم رسید فکر دیگه‌ای به سرم زد راهمو کج کردم و به سمت حیاط رفتم زیر یکی از درختای بزرگ حیاط که دید کمتری نسبت به بقیه داشت نشستم گوشیمو که توی جیبم بود در آوردم و به عکسای آرشا نگاه میکردم نمیدونم چقدر گذشته بود که با حس اینکه کسی به سمتم میاد سرمو بالا گرفتم که بلافاصله نگاهم توی نگاه عصبانی کارن گره خورد

__ اینجا چه غلطی میکنی ؟

معلوم بود حسابی داره به خودش فشار میاره تا صداش بالا نره منم با یه لبخند دندون نما بهش جواب دادم

__ اومدم هوا خوری دیگه ...

یقه لباسمو گرفت و با خشم توی چشمم زل زد میخواست چیزی بگه که صدای هلیا زودتر در اومد

__ کارن اونجا داری چیکار میکنی ؟

منم در مقابل چشمای پر از سوالش لپ کارن رو سریع بوسیدم و از کنارش رد شدم که این باعث شد هلیا به سمت وسایلش بره و بعد از برداشتن کیفش با یه نگاه پر از نفرت به کارن از خونه خارج بشه و باز هم یه لبخند روی لب من نشست ، با یه شوق وصف نشدنی پریدم توی رختخواب و به سه نرسیده خوابم برد ...

کارن

با رفتن هلیا منم حوصله‌ی موندن توی خونه رو نداشتم فوری سوار ماشین شدم و به مقصد نامعلومی حرکت کردم، دختری عوضی فکر میکردم زندگی رو براش به جهنم تبدیل میکنم اما مثل اینکه اون برعکس چهره‌ی مظلومش خیلی هم آروم نیست اما هنوز منو نشناخته از فردا طعم زندگی واقعی رو میچشه ... به خودم که اومدم دیدم جلوی خونه‌ی پارسافر هستم الان حرف زدن با سام بهترین راه حل ممکن بود گوشیمو برداشتم و بهش زنگ زدم

_ به به چه عجب عشقم !

_ وقت داری بریم یه دور بزنیم ؟

_ آخه عشق من این موقع شب ؟ بابات خبر داره ؟

_ نکنه باز داری آتیش میسوزونی ؟ من جلوی خونتونم عجله کن

_ باشه پس میبینمت خانومی ...

با خنده گوشه‌ی رو قطع کردم اینم دلش خوش بود هاااا ، تقریبا بیست دقیقه معطل شدم تا بالاخره سروکله‌ی آقا پیدا شد

_ به جون کارن اگه یه خرده دیگه باهم حرف میزدیم مامانم زنده زنده دفنم میکرد

_ خب مگه مجبوری اینطور فیلم بازی کنی ؟

_ خودت که خوب میدونی اگه این فیلم من نبود تا الان مامانم دو تا نوه هم داشت

_ خب مگه بد میگه منم بهت میگم برو زن بگیر ببین من گرفتم خیلی حال میده

چند لحظه سکوت کرد و بعد با صدای بلند خندید

_ آره دیگه منم اگه بابام بخاطر زن گرفتارم یه خونه که چه عرض کنم یه کاخ بهم بده با نصف سهام شرکت

بجای یه زن دوتا شو میگیرم ولی چه کنیم که نمیده

توی فکر رفتم همون روزی که توی کلانتری گفتم باید با اون دختره ازدواج کنم شدیداً مخالف بودم که با این حرف بابا دهنم کاملاً بسته شد پیشنهادی داد که هر کسی جای من بود هم قبول میکرد دیگه من که تا اون موقع به خاطر بی‌اعتمادی بابام حتی نمیتونستم یه خونه مستقل داشته باشم جای خود دارم

_ راستی چه خبر از اسرا ؟

_ چی شده اون دختره این همه برات مهم شده ؟

_ هیچی همینطوری ... دختر خوبی بود

منم که حسابی از دستش کلافه بودم تمام ماجرای امروز رو براش تعریف کردم که این باعث شد از ته دل قهقهه بزنه

_ خداییش دختر باحالیه ... تو میخواستی با بردن هلیا حرص اونو در بیاری اما مثل اینکه حرص خودت بیشتر در اومده

_ مشکلی نداره از فردا براش یه زندگی رویایی میسازم

سام با شنیدن این حرفم کمی جا خورد

_ مگه نگفتی بعد از اینکه سند خونه و اون پنجاه درصد سهام به نامت شد طلاقش میدی ؟

_ خب که چی ؟

_ بهتره اذیتش نکنی

_ مدافع حقوق بشر شدی !!!؟

شونه‌ای بالا انداخت و چیزی نگفت ، تقریبا دو شب بود که جلوی خنوشون ایستادم

_ خب دیگه برو خونتون فردا هم برات مرخصی گرفتم بگیر راحت بخواب

_ نه تو رو خدا راضی به زحمت نبودم

_ برو دیگه بچه پر رو

دستش رو به معنی خدافظی بالا برد و من با سرعت زیادی به سمت خونه حرکت کردم ، با رسیدنم به خونه اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد سکوت خونه بود با خودم فکر کردم شاید اگه یه دختر دیگه بود تا الان از ترس خوابش نبرده بود اما اینی که توی این خونه بود انگار که خط میزد روی تمام تجربیات من ... دستگیره در اتاقش رو تکوندادم اما قفل بود لبخند خبیثی زدم و توی دلم براش نقشه‌ها کشیدم

اسرا

با صدای در از خواب بیدار شدم یکی داشت محکم خودشو به در میکوبید تا منو از خواب بیدار کنه خب باشه بابا چه خبره ؟ در اتاقو که باز کردم با چشمای سرد کارن روبرو شدم

_ چته ؟

_ چیزی نیست فقط از این به بعد همین موقع باید از خواب بیدار بشی

_ باشه بابا حالا گفتم چی شده

_ صبحانه رو هم باید آماده کنی

دیگه نتونستم خنده مو کنترل کنم دلم میخواست ازش بیرسم

_ ببخشید شما با سیمین پورمختار نسبتی دارید ؟

آخه تمام کاراشون شبیه به هم بود ، کارن که معلوم بود حسابی از دستم کفری شده گفت

_ الان دقیقا به چی میخندی ؟

_ مگه من دارم میخندم ؟ اشتباه میکنید ...

یه دفعه کوبیده شدم به دیوار که فکر کنم کمرم از هفت ناحیه شروع به تیر کشیدن کرد

_ گوشاتو باز کن دختره ی سرراهی از الان به بعد حتی بدون اجازه ی من نباید نفس هم بکشی ، من تعیین

میکنم چیکار کنی و چیکار نکنی مفهوم شد ؟

خب واقعا هم مفهوم شد من در برابر این غول جرات مخالفت نداشتم پس به ناچار سرم رو به معنای موافقت

تکون دادم که اونم ولم کرد و گفت

_ امروز چون جمعه س و من خونه میمونم نیازی نیست صبحانه آماده کنی اما ناهار و شام توی برنامه هست

بازم سرم رو تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم ، موهامو برس کشیدم و همشون رو بالای سرم بستم ابرو هامو هم

که کمی در اومده بودن رو با موچین به جونشون افتادم و تمیزشون کردم و پیش به سوی صبحانه ... پسره ی روانی

ساعت هفت صبح منو بیدار کرده که چی بشه مثلا ؟ بعد از خوردن صبحانه میخواستم برم توی اتاقم که کارن

جلوم ظاهر شد

_ گوشیتو بده به من

اینبار نتونستم تعجبم رو پنهون کنم

_ گوشی من به چه درد تو میخوره ؟

_ اجازه ی سوال پرسیدن بهت نداده بودم ، فوری ...

یعنی طوری داد زد که بشمار سه پریدم توی اتاق و گوشی به دست به سمتش رفتم ، همونطور که گوشی رو ازم

میگرفت زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم بعد هم به سمت تلفن خونه رفت و اونو هم برداشت و با خودش به اتاقش

برد ، پسره ی روانی تنها کلمه ای بود که به ذهنم رسید ... روی مبل نشستم و با نگاه کردن به در و دیوار خودمو

مشغول کردم ، کارن حواسش به من نبود رفت توی حیاط و بعد از چند لحظه صداشو شنیدم که انگار داشت با

چند نفر حرف میزد همینکه در ورودی رو باز کرد با تعجب بهم خیره شد که چند لحظه بعد با خشم به طرفم اومد و موهامو محکم توی دستش گرفت و ناچاراً از سر جام بلند شدم و همونطور که سعی داشتم موهامو از دستش بیرون بکشم گفتم

_ کچل شدم و لشون کن روانی

همین حرفم کافی بود تا فشار دستش چند برابر بشه و همزمان منو به سمت اتاقم برد و پرتم کرد داخل

_ همینجا میمونی تا خودم خبرت کنم

بعد هم رفت ، به قول سام این پسر تعادل شخصیت نداشت ، مثل اینکه کارگرا داشتن وسایلش رو براش میاوردن که تقریباً بعد از یک ساعت رفتن و من اجازه پیدا کردم برم بیرون و یه فکری برای نهار بکنم ... خلاصه تا نصف شب مجبور شدم مثل کوزت برای جناب کارن که شباهت خاصی به تناردیه داشت کار کنم و نفهمم چطور خوابم برد ...

از اونجایی که من فوقالعاده بچه‌ی حرف گوش کنی بودم راس ساعت هفت صبح خیلی سرحال توی آشپزخونه بودم و میز صبحانه رو چیدم پنج دقیقه بعد کارن با قیافه‌ی خوابالو به آشپزخونه سرک کشید که با دیدنم کمی جا خورد اما از بس مغرور بود اصلاً به روی مبارک نیاورد و خیلی راحت شروع به خوردن کرد منم مثل خودش نشستم و همراهیش کردم ... راس ساعت هفت و چهل دقیقه از خونه بیرون رفت و منم رفتم سر وقت کتابایی که زیر تخت قایمشون کرده بودم تا مبادا کارن بفهمه و از همینم محرومم کنه ، کلی درس خوندم و بعد هم یه نهار سرسری آماده کردم حتی نمیدونستم ساعت چند میاد خونه ، بازهم نشستم و درس خوندم تا جایی که سرم حسابی درد گرفت و کف اتاق دراز کشیدم تا بلکه کمی آرام بشم

با دیدن ساعت از جا پریدم چهار بعد از ظهر شده بود و آقا هنوز نیومده بود میدونستم تمام اینکارا رو برای اذیت کردن من انجام میده اما اون هنوز منو نشناخته یه دختر با هزاران نقاب که فعلاً قصد داره نقاب بیخیالی به صورتش بزنه ... بعد از خوردن غذا با در و دیوار خودمو مشغول کردم تا بلکه زمان بگذره همون غذایی که برای نهار آماده کردم رو برای شام گذاشتم تا هر وقت که اومد گرمش کنم و بدم به آقا تا نوش جان کنه ، ساعت از یازده گذشته بود و من ناامید از اومدنش به سمت اتاقم رفتم و بعد از بافتن موهام پریدم توی رختخواب تازه چشمم گرم شده بود که با صدای بلند کارن به خودم اومد

_ اسرا ...

بلند شدم و به سمت صدا رفتم چشمم قرمز بودن و خودش کلافه با دیدنم دستی توی موهاش کشید و گفت

_ برام شام بکش

بدون هیچ حرفی به سمت آشپزخونه رفتم و بعد از چیدن میز به سمتش رفتم

_ میزو چیدم برو بخور

همونطور که به سمت میز میرفت گفت

_ خودتم بیا

_ من شام خوردم تو...

_ تو غلط کردی تا وقتی که من خونه نیومدم اجازه نداری غذا بخوری

خب دیگه چه کاریه مستقیما بگو برو بمیر چرا اینهمه میپیچونی ؟ ... کمی برای خودم غذا کشیدم و روبروش نشستم و مشغول خوردن شدم بعد از اینکه غذاش تموم شد گفت

_ دستپختت هم مثل اخلاقته ... افتضاح

بعد هم رفت ، این چیزا برام عادی بود زندگی کردن با سیمین باعث شده بود خیلی پوست کلفت بشم اصلا به من چه اون مشکل پسنده ؟ به سمتش رفتم که روی کاناپه دراز کشیده بود و دستش روی چشاش بود

_ همیشه برای ناهار خونه نمیای ؟

دستش رو از روی چشاش برداشت و همونطور که از جاش بلند میشد جوابم رو داد

_ گاهی میام گاهی نه ...

بعد هم به سمت اتاقش رفت میخواست باهام لج کنه اما من با یه روش خاص جوابش رو میدادم به قول قدیمیا قصد داشتم با پنبه سر ببرم

به قول داستانای بچگیمون روزها به سرعت میگذشتن اما دریغ از یه خرده تغییر ، کارم شده بود چیدن میز صبحانه بعد درس خوندن بعد ناهار پختن که بیشتر مواقع هم آقا کارن تشریف نمیآوردن و بعد باز هم درس و ... کم کم احساس میکردم دارم افسرده میشم از بس با در و دیوار حرف زدم که دیگه حالم بهم میخورده از این خونه‌ی وحشت ... بعد از ناهار رفتم توی اتاق توی آینه به دختری خیره شدم که کلی شکسته بود اما من نمیزارم کارن بهم بخنده یا احساس کنه منو میتونه بشکنه برای سرگرم شدن جلوی آینه نشستم و شروع کردم به آرایش صورتم ، چتری هامو کمی کوتاه تر کردم و یه لباس خیلی خوشگل صورتی هم پوشیدم که باعث میشد سنم خیلی کم به نظر برسه ، تقریبا ساعت شش عصر بود که بی حوصله روی زمین نشستم و با دستام برای خودم داستان سر هم میکردم ... با برگشتنم به سمت در ورودی با سه جفت چشم متعجب روبرو شدم اولیش کارن بود که خیلی سریع یه پوزخند تحویلیم داد دومیش سام بود که با لذت نگاهم میکرد و در آخر یه دختر که فوری به سمتم اومد و به طور کامل آنالیزم کرد و در آخر کنارم زانو زد و پرسید

_ تو چقدر نازی ... اسمت چیه ؟

_ اسرا ...وشما ؟

_ اسرا جون چند سالتہ ؟

انگار نہ انگار کہ منم سوال پرسیدم

_ بیست ...

_ باہام شوخی میکنی ؟ دیگہ فوqش ہجده سالتہ

با تعجب بہش زل زدم کہ باعث شد لبخندش جمع بشہ ، توی این جمع احساس اضافہ بودن میکردم تصمیم گرفتم بہ اتاقم برم کہ با صدای سام متوقف شدم

_ اسرا بیا بریم توی حیاط با ہم خلوت کنیم ...

کارن_ نیازی نیست باید شام آمادہ کنہ

سام_ بابا پوسیدیم از بس توی خونہ نشستیم شام بریم بیرون دیگہ

بعد ہم کنارم ایستاد و با ہم بہ حیاط رفتیم منو برد پشت خونہ کہ یہ جای دنج و قشنگ بود و جون میداد برای خلوت کردن البتہ یہ خلوت دو نفرہ ... خودش نشست و منم بہ تبعیت کنارش نشستم البتہ با فاصلہ چند لحظہ سکوت کردیم کہ بالاخرہ خودش بہ حرف اومد

_ کارن خیلی اذیت میکنہ ؟

دلہ نمیخواست بہش دروغ بگم اما مجبور بودم نمیخواستم دل کسی بہ حالہ بسوزہ

_ نہ زیاد ... اصلا کاری با ہم نداریم ...

یہ جوری نگاہم کرد کہ انگار داشت میگفت خر خودتی

_ بہ کارن علاقہ داری ؟

_ تنها حسی کہ بہش دارم نفرتہ ...

تعجب کرد از شنیدن این حقیقت تلخ

_ اگہ دوست داری میتونم سنگ صبورت بشم

_ از بچگی عادت نداشتم با کسی درد و دل کنم

_ باشہ بابا فہمیدم نم پس نمیدی

با لبخند بہش نگاہ کردم و سوالی کہ ذہنم رو مشغول کردہ بود پرسیدم

_ این دختره کیه ؟

_ اسمش ایلنازه ، سی و دو سالشه ، یه دوست قدیمیه ... از این بیشتر هم نپرس که منم دیگه نم پس نمیدم

خندیدم ، نمیدونم چرا اما نسبت به سام حس خوبی داشتم

_ باشه بابا منو نخور ... بیا بریم آماده شو که میخوام ببرمت ددر

با هم به سمت خونه رفتیم

کارن

حس میکنم یه چیزایی بین سام و اون دختره هست اگه ایلناز اینجا نبود حتما دنبالشون میرفتم تا سر از کارشون در بیارم

ایلناز_ کارن چی شد که اینهمه یهویی نظرت راجب زندگی عوض شد ؟ تو که میگفتی دخترا همه یه با مصرفن ؟
نمیخواستم از زندگی اجباریم با خبر بشه

_ خب هر کسی بالاخره یه روزی عوض میشه دیگه ...

ایلناز_ از اسرا خوشم اومده دختر بانمکیه ... اگه قبول کنه میبرمش تا همکارم بشه
_ خوبه ...

_ کارن ... خیلی دوشش داری ؟

اگه میتونستم بهش میگفتم نه تنها دوشش ندارم بلکه ازش متنفرم اما ..

_ مگه میشه آدم زنشو دوست نداشته باشه ؟

_ چطور باهاش آشنا شدی ؟

_ توی مهمونی دیدمش

و ای کاش هیچوقت به اون مهمونی لعنتی نمیرفتم ...

_ دلم میخواد بدونم چطور با هم آشنا شدین ؟

میخواستم یه جوری بیچونمش که سام و اسرا داخل خونه اومدن و سام فوری گفت

_ خب اسرا خانوم برو آماده شو

اسرا هم فوری به سمت اتاقش رفت و بعد از ده دقیقه با یه مانتوی آبی فیروزه‌ای و شال و کفش و شلوار مشکی بیرون اومد ، قرار شد با ماشین من اول بریم پاساژ و بعد بریم رستوران برای شام ... اسرا و ایلناز زودتر از ما بیرون رفتن با دیدن موهای اسرا که از زیر شالش بیرون زده بود با عصبانیت بهش زل زدم که سام

رد نگاهم رو دنبال کرد و به موهای اسرا رسید

سام_ تو که برات مهم نیست پس چرا حرص میخوری ؟

خودمم نفهمیدم چرا روی موهای حساس شدم اما باز هم رفتم توی جلد همون کارن مغرور

اسرا

به یه پاساژ رسیدیم که فکر کنم قیمتاش نجومی باشن پر از آدمای پولدار و خفن ... به خاطر ایلناز کارن مجبور میشد دستمو بگیره و این حسابی حرصشو در میآورد با صدای ایلناز به خودم اومدم

ایلناز_ اسرا نظرت راجب این دوتا چیه ؟

به دو لباسی که توی دستش بود نگاه کردم یکی آبی و خیلی کوتاه و دیگری سیاه و بلند ، من به شخصه لباس بلنده رو میپسندیدم پس نظرم رو به زبون اوردم

_ لباس سیاهه قشنگ تره

ایلناز_ اما من آبی رو بیشتر دوست دارم

سام_ اما من با اسرا موافقم سیاهه خیلی بهتره

کارن_ نظر شما دوتا مهم نیست آبی خیلی بهتره

ایلناز با این حرف انگار دنیا رو بهش دادن لباسو برداشت و به سمت اتاق پرو رفت

سام_ خب اسرا تو هم بپر این خوشکله رو بپوش

_ اما ...

سام_ بهونه نیار ، زود باش

از سر اجبار لباسو برداشتم و به سمت اتاق پرو رفتم ، بالاخره بعد از کلی بدبختی لباسو پوشیدم اما با دیدن خودم توی اون لباس باورم نمیشد که این من باشم ... صدای ایلناز به گوشم رسید

_ اسرا درو باز کن میخوام ببینمت

ایلناز با دیدنم کمی لباسو آویزون کرد

ایلناز_ منم از اینا میخوام

با این حرفش سام هم کنارش قرار گرفت و با چشمای گرد شده بهم خیره شد که فوری درو بستم و لباسو از تنم در اوردم ... بعد از شام ه*و*س پیاده روی به سر ایلناز زد و ما هم مجبور بودیم به رسم مهمون داری قبول کنیم با توقف ماشین و پیاده شدنم یه عالمه خاطره به ستمم هجوم آورد ، این پارک پاتوق منو سهیل بود جایی که برای بار اول با هم آشنا شدیم باز هم بغض کردم اما میدونستم این بغض هم مثل بقیه هیچوقت تبدیل به اشک نمیشه ...هنوز چند قدم برنداشته بودم که صدای آشنایی به گوشم رسید میدونستم جز سهیل کسی اینطور گیتار نمیزنه حتی صداشو هم میشناختم مطمئن بودم خودش ، بقیه متوجه من نشدن و به راهشون ادامه دادن اما من مات پسری شدم که با بغض میخوند

_ میکشم خطی رو دیوار ، تا بیاد لحظه‌ی دیدار

روی هر میله نوشتم ، اسمتو روزی هزار بار

فاصله داره میگیره منو از رنگ نگاهت

دارم از دست تو میرم ، حتی از حجم خیالت

کسی جز تو نمیتونه منو از دلت برونه

خلوت شبای من رو فکر دوریت میسوزونه

پر پرواز منو تو آسمون رو جا میزاره

دست خالی هم میتونه گل خوشبختی بکاره

من خیالم مسته با تو رویاهام نشسته پا تو

تو رو از خودم میگیره بس که میکنه هواتو

میکشم خطی رو دیوار تا بیاد لحظه‌ی دیدار

روی هر میله نوشتم اسمتو روزی هزار بار

فاصله داره میگیره منو از رنگ نگاهت

دارم از دست تو میرم حتی از حجم خیالت ...

(مصطفی اعرابیان _ فاصله)

حالا دیگه اونم منو دیده بود اما انگار به چشمش اعتماد نداشت خیلی بی حواس گیتارش رو زمین گذاشت و به سمتم اومد و بروم ایستاد

سهیل_ اسرا باور کنم خودتی ؟ بهم بگو دروغه بگو که دروغ گفتی بگو تو تا آخرش مال خودمی ...

زبونم قفل شده بود فقط به چشمایی نگاه میکردم که پر از اشک بودن ، من با این پسر چیکار کردم ؟ چرا هیچوقت نفهمیدم که دوسم داره ؟ سهیل میخواست دستشو به صورتم نزدیک کنه که با دادی که کارن کشید متوقف شد

_ دست کثیف تو بهش نزن اون الان شوهر داره شوهرشم منم

یقه‌ی سهیل رو گرفته بود اما سهیل چشم از من بر نمیداشت

سام_ کارن ولش کن

اما مثل اینکه کارن دلش میخواست همین امشب خودشو حسابی خالی کنه با اولین مستی که توی صورتش زد دلم ریخت با خواهش به سام زل زدم تا کاری کنه اون بیچاره هم تمام سعی خودشو کرد تا بالاخره تونست کارن رو کمی آروم کنه اما سکوت سهیل بیشتر از هر چیزی اذیتم میکرد

ایلناز_ اسرا حالت خوبه ؟ رنگت پریده

_ خوبم

بدون توجه به کارن به سمت سهیل رفتم و خیلی آروم طوری که فقط هر دومون بشنویم زمزمه کردم

_ من از اولم هیچ علاقه‌ای بهت نداشتم همش یه بازی بود ... پس سعی کن فراموشم کنی

بعد هم سریع رفتم و کنار سام ایستادم سهیل منو ببخش مجبور بودم تو باید منو فراموش کنی ... توی دلم هزار بار به خودم لعنت فرستادم اما دیگه دیر شده بود قلب سهیل شکست از قطره‌ی اشکی که لحظه‌ی آخر از چشمش چکید اینو فهمیدم خودمم برگشتم و به سمت ماشین حرکت کردم بقیه هم پشت سرم اومدن ... توی ماشین همه فکرشون مشغول بوداما انگار چیزی به ذهن ایلناز رسیده بود که با شوق گفت

_ راستی میدونستید من دارم مامان میشم ؟

سام و کارن با تعجب بهش زل زدن که اونم خیلی راحت دستشو روی شکمش کشید و گفت

_ مامان قربونت بره

با بیاد آوردن آرزوهایی که داشتم لبخندی زدم که نگاه متعجب ایلناز رو حس کردم

ایلناز_ من فکر میکردم فقط روی گونه چال میشه

سام_ خب فقط روی گونه چال میشه دیگه

ایلناز_ اما اسرا روی چونش یه چال داره

سام که حسابی تعجب کرده بود موشکافانه نگاهم کرد

سام_ بخند ببینم ..

ناچارا خندیدم

سام_ چه جالب حالا این به چه معنیه ؟

_ میگن یعنی خوشبختی

و بعد هم پوزخندی زدم که از چشم کارن دور نمود ... بعد از رسیدن هر کدوم از بچه‌ها سوار ماشین خودش شد و به خونش برگشت باز من موندم و این آقای مغرور

لباسامو عوض کردم و داشتم مسواک میکشیدم که صدای کارن به گوشم رسید

_ اسرا بیا اینجا باهات کار دارم...

فوری کارم رو انجام دادم و بعد از خشک کردن لبام به سمت سالن رفتم که با چشمای پر از سوالش روبرو شدم

_ اون پسره کی بود ؟

_ یه آشنای قدیمی ..

_ یه آشنای قدیمی که داشت با نگاهش قورت میداد ؟

چیزی نداشتم که بگم باز هم خودش به حرف اومد و اینبار با داد گفت

_ بهت میگم کی بود ؟

_ میخواستیم با هم ازدواج کنیم اما ...

ترجیح دادم سکوت کنم خودش میدونست ادامش چی بود

_ باید به جونم دعا کنه که از دست تو نجاتش دادم

_ اوخی پس کی قراره تو رو نجات بده ؟

_ فوضولیش به تو نیومده

بعد هم از کنارم رد شد و به اتاقش رفت منم بالاخره بعد از کلی فکر کردن خوابم برد .

کارن

با غرور همیشگی وارد شرکت شدم تمام کارکنان با دیدنم به قصد احترام از روی صندلیشون بلند میشدن و سلام میکردن بی توجه به همشون به سمت اتاق پدرم رفتم و بدون هماهنگی وارد شدم حتی کیا که سه سال از من بزرگتر بود هم اجازه‌ی این کار رو نداشت اما من شاید با همه فرق داشتم ... بابا حالت نگاهش پرسشی بود و مطمئنا میخواست دلیل گره بین ابرو هامو بدونه

_ میشه واسه من توضیح بدید کی قراره اون خونه و سهامو به نامم بزنید ؟

بابا که گویی از قبل حدس میزد برای چی اومدم توی اتاقش با آرامش جوابم رو داد

_ وقتی که با عروسم حرف بزنم و مطمئن بشم که از زندگیش راضیه !!!

_ اما این شرط ما نبود ...

_ همین که گفتم حالا هم برو به کارت برس و گرنه اخراج میشی

همیشه همین بود ، عادت داشت به من زور بگه تمام حرصمو با کوبیدن در اتاق خالی کردم و به سمت اتاق خودم رفتم اعصابم حسابی داغون بود ، گوشیمو برداشتم و با احمد تماس گرفتم

_ جانم داداش

_ سلامتو خوردی ؟

_ بیخیال تو که هیچوقت جواب سلام نمیدی ، من چرا خودمو خسته کنم؟

_ امشب مهمونی توی بساطت داری ؟

_ آره یکی هست اتفاقا میخوام بهت خبر بدم

_ باشه خب آدرسو واسم بفرست

بعد هم بدون خدافظی قطع کردم ... باید یه فکری به حال اسرا میکردم اما حالا وقتش نبود کمی به کارام رسیدم و ناهار هم از بیرون سفارش دادم ، تقریباً ساعت هفت بود که به خونه رفتم مثل همیشه اسرا با چشمای پر از سوالش بهم زل زد اما بی توجه بهش به سمت اتاقم رفتم و بعد از یه دوش کلی به خودم رسیدم سوار ماشین شدم و به همون آدرسی که احمد برام فرستاده بود رفتم

اسرا

برای بار هزارم به ساعت نگاه کردم ده دقیقه از یک شب گذشته بود به سمت آشپزخانه رفتم تا کمی آب بخورم همون موقع صدای لاستیکای ماشینش به گوشم رسید لیوانم رو شستم میخوامستم به سمت اتاقم برم که دستی راهم رو سد کرد بوی گند الکلیش واقعا بد بود میخوامستم دستشو پس بزنم که فوری موهامو گرفت و مثل وحشیا کشید من اگه آخر کچل نشم خیلی خوبه دستاشو گرفتم تا بلکه کمی فشار روی موهام کم بشه اما هیچ فایده‌ای نداشت با لحن کسرداری گفت

__ چرا باهام کنار نمیای ؟

آره دیگه همینم مونده با یکی مثل تو کنار بیام ! میخواست به سمت اتاقش بره باید همین الان یه کاری کنم وگرنه شاید دیگه نتونم ... با صدایی که سعی میکردم پر از عشوه باشه گفتم

__ کارن میزاری برم یه لباس خوشگل بپوشم و پیام بپشت

مثل اینکه خوشش اومد یه خنده‌ی بی‌چون تحویل داد

__ باشه خانومی منتظرت میمونم

سریع پریدم توی اتاق و در رو قفل کردم حالا باید چه خاکی توی سرم بریزم ؟ همینطور ناامید به اطراف نگاه میکردم که چشمم به کارتی خورد که جلوی آینه گذاشته بودم ، شماره‌ی سام بود باید یه جوری بهش زنگ میزدم مانتومو پوشیدم و یه شال هم روی سرم انداختم خیلی آروم درو باز کردم و چشم گردوندندم تا بلکه کارن رو ببینم اما انگار رفته بود توی اتاقش ... خیلی آهسته به سمت در حیا رفتم و پریدم توی خیابون البته درو نیمه باز گذاشتم که موقع برگشتن با مشکل روبرو نشم حالا ساعت یک شب از کجا تلفن گیر بیارم تا سر خیابون رفتم که چشمم به سوپر مارکتی افتاد که تا اون موقع باز بود و حتی چندتا هم مشتری داشت خودمو تا جایی که میتونستم مظلوم نشون دادم و به سمت فروشنده که یه آقای تقریبا چهل ساله بود رفتم

__ سلام

__ سلام دخترم بفرمایید

__ ببخشید من گوشیمو جا گذاشتم میشه با گوشی شما یه تماس بگیرم ...

اگه حسش بود همونجا گریه میکردم تا دلش به حالم بسوزه ... مرد که حرفامو باور کرد گوشیشو بهم داد و منم فوری شماره‌ی سام رو گرفتم از بس بوق خورده بود دیگه داشتم ناامید میشدم که صدای خوابالوش توی گوشم پیچید

__ بله ...

__ الو ، سام ... میشه بیای اینجا ؟

کمی به ذهنش فشار آورد

_ شما ؟

آخه من احمق حتی خودمو معرفی هم نکردم

_ آخ ببخشید اسرام

باز هم کمی فکر کرد اما بعد از چند لحظه با صدای بلندی پرسید

_ اتفاقی افتاده ؟

_ زیاد مهم نیست اما میشه بیای ...

_ باشه باشه ... الان میام

گوشی رو قطع کردم و بعد از تشکر از مرد فروشنده به سمت خونه رفتم ... توی خیابون جلوی در حیاط نشستم و زانوهامو بغل گرفتم زندگی از بس باهام بد کرده بود که دیگه حتی خودمم از خودم بدم میومد ... نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای سام به خودم اومد

_ چرا اینجا نشستنی ؟

فقط تونستم بگم

_ مست کرده ...

دستاشو مشت کرد و زیر لب گفت پسرهای روانی ، با هم رفتیم داخل که صدای شکستن چیزی از آشپزخونه به گوشمون رسید هردو به همونجا رفتیم ، کارن روی یکی از صندلی ها نشسته بود و روی زمین یه لیوان شکسته بود

سام_ مگه قرار نبود دیگه از این کوفتیا نخوری ؟

کارن که تازه متوجه ما شده بود سرشو بالا آورد و به من خیره شد

کارن_ فکر میکردم زنی ...

چیزی نگفتم اصلا چی داشتیم که بگم ؟ نگاهش به سمت سام کشیده شد

کارن_ فکر میکردم تو هم رفیقمی ...

داشت بد برداشت میکرد ، میخواست بهمون تهمت بزنه ...

سام_ اسرا برو توی اتاق

چشامو بستم و بعد از یه نفس عمیق رفتم توی اتاق و با استرس روی تختم نشستم تقریباً چهل دقیقه بعد سام از همون پشت در صدام زد

_ اسرا ... بیداری ؟

با عجله خودمو بهش رسوندم

سام_ بهتره امشب اینجا نباشی ، وسایلتو جمع کن میبرمت جایی

_ پس کارن چی میشه ؟

سام_ خودم بر میگردم پیشش فقط عجله کن

یه مانتو شلوار ساده پوشیدم و با گذاشتن شال روی موهام بیرون رفتم ، اونم مثل اینکه منتظرم بود بهش اعتماد داشتم خیلی بیشتر از کارن دقیقاً مثل آرمان

به خونه‌ای که به اندازه‌ی یه قصر بود اشاره کرد

سام_ رسیدیم ... پیاده شو

وقتی وارد خونه شدیم فکرم به زمین چسبید مثل خونه‌ی پادشاه‌ها میموند تموم وسایلیش سلطنتی و گرون قیمت ، به سمت اتاقی رفت و گفت

_ اینجا اتاق منه ... میتونی اینجا ...

با صدای دختری هر دو به عقب برگشتیم

_ چشمم روشن حالا دیگه بدون اجازه دختر میاری توی این خونه ؟

بعد هم روبروم ایستاد و گفت

_ کوفتت بشه چه خوشکله ، توی گلوت گیر کنه

هم سام و هم اون دختره خندیدن اما من هنوز توی شوک بودم

سام_ معرفی میکنم خواهر شیطان من سلنا ... وایشون هم که قبلاً بهت گفتم اسرا خانوم هستن یه دوست خوب ... فقط سلی اذیتش نکن و بزار راحت باشه

سلنا با حالت نمایشی قهر کرد و گفت

_ مگه من بلدم کسی رو اذیت کنم ؟

سام روی موهاشو بوسید و با گفتن

_ پس فعلا من میرم

از خونه بیرون رفت ، من موندم و این دختر چشم آبی که موهاشو پسرانه کوتاه کرده بود تقریبا همسن خودم بود و در کل از تمام اجزای صورتش شیطونی میبارید

_ تو برو توی اتاق منم الان میام

اتاق قشنگی داشت یه تخت دونفره و تمام وسایلیش به رنگ عسلی و مشکی بودن ... روی میزش یه قاب عکس بود که خودشو سلنا و یه خانوم و آقا که احتمالا مامان و باباشون بودن خیلی صمیمانه لبخند میزدن ، مانتو و شالم رو گذاشتم یه گوشه از تخت و با تاپ قرمزی که تنم بود روی تخت نشستم و سرمو توی دستام گرفتم

سلنا_ اوه اوه اینجور نشستنی اینجا نمیگی منم دلم میخواد؟

خندیدم ، این دختر و دوست داشتم به دلم نشسته بود

_ خوابت نمیداد ؟

سلنا_ امشب از خواب خبری نیست !

_ من میخوام بخوابم ...

سلنا_ بیخودی خودتو لوس نکن من سام نیستم که دلم برات ضعف بره

به طور خیلی ناگهانی هنگ کردم مثل اینکه خودش فهمید چه سوتی داده

سلنا_ چیزه ... بابا شوخی کردم ... تو چرا اینطور شدی ؟

لبخندی کاملا نمایشی تحویلش دادم دقیقا تا ساعت هفت صبح داشت مغزمو میخورد خدارو شکر ظهر کمی خوابیده بودم و گرنه الان چشم از درد منفجر میشدن

با شنیدن صداهایی از بیرون به سلنا که خیلی سر حال داشت در مورد دوستاش و دانشگاه حرف میزد نگاه کردم

سلنا_ مثل اینکه مامان و بابا بیدار شدن بیا بریم با هم آشناتون کنم

مانتومو پوشیدم و شالمو هم روی سرم انداختم ، با هم به سمت آشپزخونه رفتیم که مامان و باباش رو دیدم پشت میز نشسته بودن و خیلی آروم صبحانه میخوردن

سلنا_ سلام و صبح بخیر به مرغ عشقای خودم

هر دو با لبخند جوابش رو دادن و نگاهشون روی من ثابت موند

سلنا_ معرفی میکنم ایشون اسرا جون هستن دوست خوبم

بهشون سلام دادم و جواب گرفتم باباش بهمون تعارف زد که بشینیم و صبحانه بخوریم ما هم که از خدا خواسته شروع کردیم به پرخوری ...

نیم ساعت بعد مامان و باباش رفتن بیرون و فقط من و سلنا خونه موندیم

سلنا_ به به منو این همه خوشبختی محاله ... راستی اسرا شمار تو بهم بده ببینم

به یاد گوشیم افتادم که الان دست کارن بود

_ فعلا که گوشی ندارم ... خراب شده

سلنا_ خب باشه من شمارمو بهت میدم وقتی درستش کردی بهم زنگ بزن

به اتاقش رفت و بعد از چند دقیقه با یه کارت اومد

سلنا_ بگیر اینم شماره‌ی من همین الان بگم توی گوشیت اسممو * عشقم * سیو میکنیهااا

_ باشه بابا منو زن لطفاً

خندید میخواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد

سلنا_ جانم داداش

... _

سلنا_ چرا این همه زود ؟

... _

سلنا_ خب نمیشه حالا یه خرده بیشتر بمونه ؟

... _

سلنا_ باشه بابا حالا منو زن

... _

سلنا_ خب تو قطع کن تا بهش بگم

بعد خودش گوشی رو قطع کرد و با لبخند به سمتم برگشت

سلنا_ پاشو ... پاشو که اژدهای هفت سر جلوی خونه منتظرته ...

_ منظورت از اژدها سام ؟

سلنا_ اه دیوونه به داداشم نگو اژدها منظور من کارن خان بود

بعد هم چشاشو چپ کرد و با خنده بهم زل زد ، وسایلمو برداشتم و همراه با سلنا از خونه بیرون رفتیم که متوجه کارن شدم ، توی ماشین نشسته بود و با گوشیش ور میرفت از سلنا خدافظی کردم ، سوار ماشین شدم و خیلی زیر لبی سلام کردم ...

با خنده‌ای جذاب تمام اجزای صورتم رو کنکاش کرد و در آخر روی چشم ایستاد

کارن_ علیک سلام خانوم بد اخلاق

چشم تا جایی که امکان داشت گشاد شد

_ حالت خوب نیست نه ؟

کارن_ اتفاقا از این بهتر نمیشم

ترجیح دادم سکوت کنم تا بفهمم چه کاسه‌ای زیر نیم کاسه داره

کارن_ الانم میریم خونه لباساتو عوض میکنی بعد هم میریم عشق و حال ...

بازم سکوت کردم دلیل کاراشو نمیفهمیدم این همه تغییر یهویی برام قابل هضم نبود ... جلوی خونه ایستاد و من بدون معطلی به سمت اتاقم پرواز کردم ... حالا که قرار بود بریم بیرون ترجیح میدادم خیلی خوب به چشم بیام پس یه مانتوی سفید کوتاه ، شلوار و کفش و کیف سورمه‌ای و شال سفید سورمه‌ای پوشیدم و بعد از یه آرایش دخترانه که سعی کردم چشم بیشتر از بقیه‌ی اجزای صورتم به چشم بیاد از اتاق خارج شدم کارن با دیدنم اول کمی اخم داشت اما فوری تغییر حالت داد و با لبخند به سمتم اومد و دستمو توی دستش گرفت ، من مطمئنم یه نقشه‌ای توی سرش داره وگرنه این پسر مغرور امکان نداشت جلوی من کم بیاره ... توی ماشین باز هم ساکت بودم

کارن_ داشبورده رو باز کن

همون کار رو انجام دادم

کارن_ اون جعبه رو بردار

باز هم همون کار رو انجام دادم

کارن_ اون مال توئه ... مبارکت باشه

نگاه متعجبم بین کارن و گوشی Z1 توی دستم در گردش بود یعنی انگار برام تیناپ باز کرده بود خیلی بی حواس جلو رفتم و ابراز احساسات که باعث شد قهقهه بزنه ، من که تازه متوجه گندی که زده بودم شدم با خجالت سرمو زیر انداختم

کارن_ مگه خانوم منم بلده خجالت بکشه ؟

خندید و دستش رو به حالت نوازش روی لپم کشید ... حالا که قراره مهربون بشه منم بهش سخت نمیگیرم تازه به نفع خودمم میشه ... سیمکارتی که روی جعبه بود رو توی گوشی انداختم و روشنش کردم مثل اینکه قراره منم یه کمی طعم خوشبختی رو بچشم ... بعد از کلی پاساژ گردی و خرید به یه رستوران رفتیم تا ناهار بخوریم

_ من میرم دستامو بشورم زودی بر میگردم

بعد به سمت سرویس بهداشتی رفتم و بعد از اتمام کارم برگشتم و سر جای قبلیم نشستم

کارن_ میشه چشاتو ببندی ؟

اجازه دادم تا تمام تعجبم از چشم بیرون بریزه

کارن_ تو بجز تعجب کردن کار دیگه‌ای هم بلدی ؟

سرمو به معنای مثبت تکون دادم

کارن_ زبونتو موش خورده ؟

سرمو به معنی نه به طرفین چرخوندم

کارن_ باشه گل من ... حالا چشاتو ببند !

چشامو بستم بعد از یک دقیقه صداشو شنیدم

کارن_ حالا باز کن

اول به چشاش خیره شدم و بعد به روی میز که با دیدن حلقه‌ی فوق‌العاده قشنگی که روبروم بود چشام برق

زد

_ این برای منه ؟

کارن_ میخوام تمام کارای گذشتمو جبران کنم ... اولین قدمش هم همین حلقه‌س که با اون میفهمم تو برای

همیشه مال خودم میمونی ... بهت قول میدم خوشبختت کنم ...

از بس بدی دیده بودم که هیچکدوم از حرفاشو باور نکردم اما نمیخواستم به روش بیارم با اینکه مطمئن بودم اینم

یه نقشس اما دلم میخواست پا به پاش پیش برم تا بفهمم آخرش چی میشه به همین دلیل با لبخند بهش نگاه

کردم

_ میشه خودت بندازیش توی انگشتم ؟

اونم با کمال میل قبول کرد ، همون لحظه به خودم قول دادم که وقتی ازش طلاق گرفتم این حلقه رو بهش پس ندَم چون واقعا عاشقش شدم ... البته عاشق حلقه نه عاشق این اژدهای روبروم ...

بعد از شنیدن کلی حرف قشنگ و عاشقونه از دهن اون کارن مغرور که در طی یک شب این همه تغییر کرده بود به خونه رسیدیم میخواستیم به سمت اتاقم برم که باز هم صداس به گوشم رسید

کارن_ میشه از این به بعد توی اتاق مشترکمون بخوابی ؟

این دیگه زیاده خواهی بود ، من چطور میتونستم کنار مردی بخوابم که هیچ حسی بهش ندارم جز نفرت ؟

_ اگه میشه یه مدت بهم وقت بده ...

کارن_ خانومم تو تا هر وقت دلت بخواد وقت داری ...

لبخند کوچیکی تحویلش دادم و به سمت اتاقم رفتم ... سرم به بالش نرسیده خوابم برد ...

با احساس ضعف شدیدی چشامو باز کردم و نگاهم روی ساعت موند ، پنج صبح بود و این یعنی من نزدیک به سیزده ساعت خوابیده بودم ، به سمت آشپزخونه رفتم و به جون پنیر افتادم بعد از سیر شدن کمی درس خوندم و وسایل صبحانه رو آماده کردم همون موقع کارن با لبخند به سمتم اومد

کارن_ خانوم کوچولو تو چقدر میخوابی ؟ میخواستیم بیدارت کنم اما دلم نیومد !

توی دلم گفتم آره جون عمهت دلت نیومد یا در اتاق قفل بود ؟ اما چیز دیگه ای رو به زبون اوردم

_ ببخشید خیلی خسته بودم

_ حتما سلنا شب قبلش نداشت بخوابی درسته ؟

خیلی مظلومانه سرمو براش تکون دادم با این کارم چندتار از موهام توی چشمم رفت که با دست به عقب فرستادمشون و این کار من باعث خنده ی بلند کارن شد

کارن_ چقدر تو بچه ای !!! دقیقا مثل یه دختر پنج ساله اونکار رو انجام دادی !

_ حالا هی تو به من بگو بچه ! اصلا دیگه قهرم !

توقع نداشتم منت کشی کنه اما دستمو که روی میز گذاشته بود توی دستش گرفت

کارن_ خانوم کوچولوی من ... قهر نکن باشه منم قول میدم دیگه بهت نگم خانوم کوچولو

با لبخند بهش نگاه کردم

_ پس دیگه به من نمیگی خانوم کوچولو قبوله ؟

_قبوله ... از این به بعد بهت میگم ریزه میزه

میخواستم چیزی بگم که با خنده به سمت اتاقش رفت و در کمال تعجب موقع بیرون رفتن در خونه رو قفل نکرد ... منم که از خدا خواسته پریدم توی حیاط و تا میتونستم انرژیمو تخلیه کردم

چند روز گذشت و کارن هم برای ناهار خونه میومد هم شام ...جالب تر اینکه اخلاقش از بس خوب بود که حس نفرتم به کل از قلبم پاک شد و یه حس تازه توی قلبم جوونه زد حسی که تا حالا هیچوقت تجربش نکرده بودم ...

کارن

تصمیم خودمو گرفته بودم ، بابا گفته بود باید اسرا از زندگیش راضی باشه پس منم کاری میکنم که اون دختره سر راهی از این زندگی راضی باشه ، امروز برق چشاش نشون میداد که کارمو خوب انجام دادم پس خیلی زودتر از اونیکه فکرشو میکردم میتونم از شرش خلاص شم

پامو که توی شرکت گذاشتم بازم بهم احترام گذاشتن اما هیچکس برام مهم نبود یراست به سمت اتاقم رفتم و با انرژی زیادی کارمو شروع کردم بعد از چند لحظه تلفن روی میز زنگ خورد

_بله

_بخشید آقای فرهادی برادرتون گفتن اگه میشه برید به اتاقشون ...

_باشه

بعد هم گوشی رو قطع کردم و به سمت اتاق کیا رفتم مثل همیشه بدون در زدن رفتم داخل

_سلام

_به به آقا کارن ، کم پیدایی برادر ؟

_سرم شلوغه

_بله خبر دارم ... بابا دیشب همه چیزو گفت !

_میشه دقیق بگی چی گفت ؟

_اینکه داداش ما زن گرفته و ما بیخبریم مامان که دیشب عزا گرفته بود ... البته اینو هم بگم شب قراره بیایم خونتون تا عروسمونو ببینیم ...

چشامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم ، فوری از اتاق کیا بیرون اومدم و به سمت اتاق بابا رفتم

_ مگه قرار نبود بین خودمون بمونه ؟

بابا که میدونست راجب چی حرف میزنم بازم با آرامش بهم زل زد

_ بالاخره که باید میفهمیدن ... حالا هم به زنت خبر بده شام میریم اونجا ...

_ اما ...

_ سرم شلوغه کارن ... فعلا وقت ندارم بهتره بری به کارات برسی

این دختر از وقتی وارد زندگیم شده یه بند بدشانسی اوردم ، آخه مگه ازدواج زوری هم میشه ؟ اونم با یه دختر سرراهی که امثالش توی جامع پره ...

کمی که حالم بهتر شد به اسرا زنگ زدم

اسرا_ بله

_ سلام ریزه میزه ی خودم ، حال شما خانومی ؟

از همین جا معلوم بود که چشاش داره برق میزنه اونم یکی مثل بقیه ی دخترای آهن پرسته

اسرا_ من خوبم تو چطوری ؟

_ مگه میشه با تو حرف بزnm و بد باشم ؟

اسرا_ کاری داشتی زنگ زدی ؟

_ خواستم بگم شب مهمون داریم ... مامان و بابام و داداشم میخوام سنگ تموم بزاری گلم

اسرا_ چشم خیالت راحت ... امر دیگه ای ندارید ؟

_ مواظب خودت باش

اسرا_ خدافظ

گوشی رو قطع کردم و تا عصر مشغول کارای عقب افتاده شدم ... به خاطر کارم کمی دیرتر از همیشه به خونه رفتم ، با باز شدن در لبخندی روی لبم نشست ، خونه از تمیزی برق میزد و غذا هم تقریبا آماده بود با صدای بلندی که مثلا میخواستم شاد باشه گفتم

_ خانومم کجایی ؟

صدایش از توی اتاقش می‌اومد به سمتش رفتم لباسش عسلی و مشکی بود دقیقا با چشاشو موهاش ست کرده بود یاد دکور جدید اتاق سام افتادم اونم عسلی و مشکی بود ... داشت موهاشو به زحمت برس میکشید ، جلو رفتم و با گرفتن برس از دستش کارشو به نرمی ادامه دادم بعد از تموم شدن کارم گفت

_ مرسی کارن ... واقعا از پششون بر نیام باید کوتاهشون کنم

نمیدونم چرا اما دلم نمیخواست اون موها رو کوتاه کنه

_ لازم نکرده ... اصلا خودم هر روز برات برسشون میکشم

خوشحال شد و این از چشماش کاملا معلوم بود ...

لباسامو عوض کردم و تقریبا نیم ساعت بعد بابا اینا رسیدن ... منو اسرا جلوی در ایستاده بودیم ، اول از همه بابا وارد شد با من دست داد و به سمت اسرا رفت توی آغوش کشیدش و چیزی بهش گفت که نفهمیدم بعد نوبت به مامان رسید میدونستم مهربونه و زود منو میبخشه اما الان با یه اخم غلیظ توی چشم زل زد

_ میدونستم خیلی کله‌شقی اما فکر نمیکردم بدون اجازه‌ی ما ازدواج کنی !

چیزی نگفتم نگاهشو از من گرفت و به سمت اسرا رفت دلم میخواست اون سیلی که خیلی وقته داغش روی دلم مونده رو مامان روی صورتش تلافی کنه اما برخلاف تصورم بعد از چند لحظه که توی چشای هم زل زدن اسرا خیلی آروم سلام کرد و مامان بلافاصله اونو در آغوش کشید در آخر هم نوبت به کیا رسید که با یه دسته گل وارد شد و بدون توجه به من به سمت اسرا رفت و گل رو به سمتش گرفت

کیا _ بفرمایید زن داداش ... البته خیلی وقت پیش باید اینو تقدیم میکردیم اما نشد دیگه شرمنده

اسرا که کم مونده بود با چشاش کیا رو قورت بده خندید و بعد از گرفتن دسته گل گفت

_ عیبی نداره ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازس !

منو اسرا کنار هم نشستیم و تا جای ممکن نقش یه شوهر نمونه رو بازی کردم ... بعد از شام بابا از اسرا خواست تا کمی با هم پیاده روی کنن و بعد هر دو به حیاط رفتن ... یه استرس خیلی شدید گرفتم

.....

اسرا

با فرهادی بزرگ رفتیم توی حیاط و خیلی آهسته قدم میزدیم

_ آقای فرهادی من ...

_ همیشه به من بگی پدر یا بابا ؟

_ چشم ...

_ میدونی دلیل این قدم زدن چیه ؟

_ برام جالبه که بدونم

_ میخوام از اول برات تعریف کنم ، از همون روزی که توی کلانتری دیدمت

سکوت کردم ، مشتاق بودم بدونم چی میخواد بگه

_ اونروز با خودم فکر میکردم تو هم مثل دخترایی هستی که قبلا توی زندگی کارن میومدن ، اوایل فکر میکردم شاید توی سرت نقشه کشیدی تا ما رو تیغ بزنی با همین تصورات به سام سپردم که توی زندگیتون سرک بکشه میخواستم بفهمم چه جور دختری هستی ! توی کلانتری برای کارن شرط گذاشته بودم که اگه با تو ازدواج کنه این خونه و نیمی از سهام شرکت که کلی پولش میشه رو به نامش بزنم البته این حرفا رو به خاطر تو نزدم اینا همه حق خودشه اما حس میکردم با ازدواج کردن میتونه یه هدف پیدا کنه و دست از کثافت کاریاش برداره البته آمار تو رو هم در آوردم میدونستم بجز داداشت کسی رو نداری ... حتی انضباط دوران دبیرستان تو هم در آوردم یه دختر منضبط و ساکت ، همین کافی بود تا بهت اعتماد کنم ، اما از یه چیز میترسم !...من به کارن گفته بودم تا وقتی که اسرا از زندگیش راضی نباشه هیچکدوم از اون چیزا رو به نامش نمیزنم و الان میترسم مهربونی کارن فقط بخاطر حرف من باشه !!!

کاملا شکستم ... منی که میدونستم مهربون شدن کارن بیدلیل نیست باز هم با شنیدن این حرفا شکستم از کارن بدم اومد از سام و از اینی که الان روبروم ایستاده هم همینطور ... اما اینبار حتی بغض هم نکردم فقط به فکر یه چیز افتادم ... انتقام ...

تازه داشتم بهش اعتماد میکردم اما مثل اینکه خوبی بهش نمود ... منم مثل خودش نقش بازی میکنم تا بفهمه بازنده‌ی اصلی کیه !

_ دخترم ... حالت خوبه ؟

به خودم اومدم و سرمو تکیه دادم

_ بله خوبم

_ نگفتی حالا واقعا از زندگیت راضی هستی ؟

_ نمیدونم ... کارن پسر خوبییه ... اما ...

_ اما چی ؟

_ هیچی .. بهتره بریم داخل

و خودم زودتر رفتم تا از شر سوالاش خلاص بشم ... کنار مامانش نشستم و اونم کلی ازم تعریف کرد حتی به اینم شک دارم ... بالاخره اونا رفتن و من بلافاصله به اتاقم پناه بردم

_ بله بفرمایید ...

_ سلام بر ساره خانوم گل و گلاب ...

_ اسرا خودتی ؟

_ نه به جون تو عمه‌ی محترمه ...

_ دیوونه کجا بودی این همه وقت ؟

_ قضیه‌ش مفصله فعلا میخوام بهم کمک کنی ...

_ چیزی شده ؟

_ ببین من برات یه آدرس میفرستم ، میتونی فردا صبح ساعت شش به بهونه‌ی کوه بیای دنبالم ؟

کمی فکر کرد و بعد با تردید گفت

_ سعی میکنم پیام ... تا نیم ساعت دیگه بهت خبر قطعی رو میدم

_ باشه خب منتظرتم فعلا بای

_ بای

به سمت کارن رفتم و خودمو براش لوس کردم

_ کارن

_ بله

_ آقا کارن

_ جانم

_ یه چیزی بخوام نه نمیگی ؟

_ بستگی داره چی باشه !

_ میخوام فردا با دوستم برم کوه ...

کمی نگاهم کرد که منم خودمو مظلوم کردم و با چشم بهش زل زدم ، اونم روی موهامو بوسید و با گفتن

_ باشه فقط مواظب خودت باش خانومی

ازم دور شد و به سمت اتاقش رفت ...

کارن

خودمو روی تخت پرت کردم و به خودم نهیب زدم که اونم مثل بقیه‌ی دختراس ... اما یه حسی بهم میگفت بهش نزدیک شو ، از رفتاراش معلوم بود که بهم علاقمند شده البته هر دختر دیگه‌ای هم بود با این همه مهربونی رام میشد ، دوست داشتم بیشتر از خودش و زندگیش سر در بیارم من چیز زیادی راجب اون دختری که هر لحظه ممکنه در برابرش کنترلمو از دست بدم نمیدونم اما میخوام بیشتر بشناسمش ...

بعد از کمی استراحت از اتاق بیرون رفتم و با چشم دنبالش گشتم اما نبود

_ اسرا

تمام اتاقا رو از نظر گذروندم اما نبود به حیاط رفتم که کنار یکی از درختا نشسته بود و با گوشیش ور میرفت

_ تو اینجا یی .. تمام خونه رو دنبالت گشتم ...

کمی ترسید اما فوری لبخندی روی لبش نشست

_ حوصلم سر رفته بود ...

پس الان بهترین موقعیت بود ، باید کمی بیشتر بهش نزدیک میشدم

_ خب خانومی بدو آماده شو بریم بیرون ...

انگار به چیزی که شنیده بود شک داشت ... این دختر بجز تعجب کردن چیز دیگه‌ای هم بلد بود ؟

_ چرا اینجوری نگام میکنی ؟ بدو آماده شو تا پشیمون نشدم ...

دستاشو با خوشحالی بهم کوبید و چشمکی نثارم کرد بعد هم خیلی زود رفت داخل خونه ... منم رفتم تا آماده بشم یه پیرهن سفید و سورمه‌ای با شلوار و کفش ورنی سورمه‌ای ، بعد از مرتب کردن موهام و یه دوش عطر از اتاق بیرون رفتم و روی نزدیکترین مبل به اتاق اسرا نشستم ، بعد از بیست دقیقه بیرون اومدم... با دیدنش چشم چهارتا شدن باورم نمیشد این همون دختری باشه که یه ساعت پیش کنارم بود برعکس دفعات قبل آرایشش

کمی بیشتر بود اما حسابی تغییر کرده بود موهاش تا روی ابروهاش میرسیدن و کمی حالت کج گرفته بودن ... با تکون خوردن دستی جلوی صورت به خودم اومدم

_ خوشکل ندیدی دو ساعته بهم زل زدی ؟

_ اتفاقا از توی چشات محو زیبایی خودم شده بودم

_ منم که گوشام درازه !

_ در این که شکی نیست !

با اخم به سمتم برگشت و لحنشو بچگونه کرد

_ بابای بد ... دیگه دوست ندالم ...

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم به سمتش رفتم اما اون سریعتر زبونشو برام بیرون آورد و از خونه بیرون رفت ... انگار باید نفرتم یادم بره ، حس میکنم این دختر میتونه زندگیمو تغییر بده....

توی پاساژ مشغول دور زدن بودیم که دستم توسط اسرا کشیده شد ، رد نگاهشو دنبال کردم و به مغازه ای رسیدم که پر از پاستیل بود

_ چیه بابایی پاستیل میخوای ؟

سرشو خیلی مظلومانه تکون داد

_ زبون دخترمو موش خورده ؟

بازم سرشو تکون داد

_ اما تا دخترم با باباییش حرف نزنه از پاستیل خبری نیست ...

سرشو کج کرد و با همون لحن بچگونه گفت

_ من از همشون میخوام ... یه عالمه ...

بعد هم دستاشو باز کرد که مثلا اندازشونو نشون بده

_ خب اون یه عالمه توی شکمت جا میشه ؟

_ آره

_ به منم میدی ؟

_ نه اونا فقط مال خوده خوده خودمن ...

خندیدم و با هم رفتیم داخل مغازه و بعد از خریدن پاستیل باز هم مشغول بازرسی مغازه‌ها شدیم ... لباس دخترونه‌ای پشت ویتترین یکی از مغازه‌ها چشمو گرفت ، اسرا رو همون سمت بردم و با هم رفتیم داخل مغازه _ میشه اون لباس عسلی رو برامون بیارید ؟

فروشنده که یه پسر جوون بود و با نگاهش کم مونده بود اسرا رو قورت بده سری تگون داد و بعد از چند دقیقه لباسو آورد

_ خب خانومی برو بپوش توی تنت ببینم ...

برق شادی رو توی نگاهش میشد دید ، با خوشحالی لباسو از دستم گرفت و به سمت اتاق پرو رفت بعد از پنج دقیقه صدام زد و بعد کمی در رو باز کرد تا ببینمش ... چند لحظه بی حرکت با دهن باز بهش خیره شدم تازه داشتم متوجه ظرافتش میشدم که با لبخند گفت

_ تموم شدم چقدر نگاه میکنی ؟

_ بهت قول نمیدم امشب بتونم خودمو کنترل کنم ...

با این حرفم لپاش گل انداخت و فوری در اتاقک رو بست با لبخندی که روی لبم نشست بود به سمت فروشنده رفتم و پول لباس رو پرداخت کردم همون موقع اسرا هم بیرون اومد و بعد از گذاشتن لباس توی جعبه به سمت کافی شاپی که توی همون مرکز خرید بود رفتیم

_ خب خانومی شما چی میل دارید ؟

_ اووووم ... بستنی شکلاتی

فکر کنم امروز قرار بود این دختر یه بچه‌ی پنج ساله باشه نه یه خانوم بیست ساله ...

بعد از سفارش دادن یه کیک و قهوه برای خودم و یه بستنی برای اسرا بهش زل زدم ، انگار میخواست چیزی بگه اما جلوی خودشو میگرفت

_ حس میکنم میخوای چیزی بگی !

کمی نگام کرد و بعد با سری پایین گفت

_ میشه تو هم یه حلقه توی دستت بندازی ... ؟

کمی فکر کردم ، حالا که اون توی دستش حلقه داره بهتره منم داشته باشم ... شاید قرار بشه با هم بمونیم

_ اصلا میدونی چیه ؟ همین الان میریم و با سلیقه‌ی تو یه حلقه میگیریم ... خوبه ؟

_ عالیه فقط من بستنیمو بخورم بعد ...

با خنده پیشو کشیدم

_ باشه شکمو ...

....

_ کارن ... نظرت راجب این چیه ؟

به حلقه‌ی ساده‌ای نگاه کردم که زیر دست اسرا بود

_ پس همینو بر میداریم

به این نتیجه رسیدم که خوشحال کردن اسرا خیلی آسونه ... یه دختر که با چیزیای بی‌ارزش هم چشاش از شادی برق میزنه

اسرا

دیشب از استرس اصلا خواب به چشمم نیومد تا الان که ساعت پنج و سی دقیقه‌ی صبحه فقط دارم به خودم دلداری میدم بلکه کمی آروم بشم اما مثل اینکه بی‌فایده‌س ... یه مانتو شلوار مشکی ساده پوشیدم و مقنعه هم سرم کردم ، شده بودم همون دختر دبیرستانی سابقه‌ی که همه‌ی دوستانم بهم میگفتن عروسک عسلی ساعت شش از خونه بیرون رفتم و همون موقع ساره با سمندی که میدونستم واسه باباشه جلوی پام ترمز زد

ساره_ سلام بر خانوم کم پیدا ... راننده‌ی شما در خدمته ...

سوار ماشین شدم و به راه افتاد

_ اول برو جلوی خونه‌ی سهیل ، تمام مدارکم اونجاس !

ساره_ کدوم مدارک ؟

_ آخه خنگول مگه یادت رفته ... سهیل تمام کارای ثبت نامم رو انجام داده بود الانم فکر کنم کارتمو گرفته باشه !

ساره_ احمق شاید یادش رفته !

با دست به پیشونیم کوبیدم اگه یادش میرفت یعنی تمام زحمات یکسالم بر باد میرفت ... تا رسیدن جلوی خونه‌ی سهیل یه خلاصه‌ی خیلی فشرده از تمام ماجراهای اخیر براش تعریف کردم که در آخر باعث شد اشکش در بیاد

ساره_ بمیرم برات ... کاش هیچوقت اونروز شمال نمیرفتم ... اگه من خونه میموندم تو هم اینطور نمیشدی !

_ بیخیال بابا خودتو ناراحت نکن ... سرنوشتم همین بوده ...

اما خودم خوب میدونستم که هیچوقت به سرنوشت اعتقاد نداشتم و ندارم ...

ساره_ بفرما رسیدیم ... حالا برو کارتتو بگیر و بیا ...

آخه مگه من بعد از اون حرفی که بهش زدم میتونستم بازم توی چشاش نگاه کنم ؟

_ ساااره ... خواهی میشه خودت بری ؟

بازم خودمو مظلوم کردم تا بلکه دلش بسوزه ، پوفی کرد و گفت

_ باشه بابا ... اینبارم خر شدم ...

بعد هم به سمت آپارتمان رفت و دستشو تقریبا سه دقیقه روی زنگ گذاشت ، منم از ماشین پیاده شدم و منتظر موندم

سهیل_ چته بابا سوزوندی بدبختو ؟

ساره_ سلام آقا سهیل حال شما ؟ خوب هستید ؟

سهیل کمی فکر کرد و بعد با تعجب پرسید

سهیل_ ساره خانوم شما یید ؟

ساره_ پ ن پ شوهر عمه‌ی اسرام ...

سهیل_ بفرمایید داخل

ساره_ نه فقط اومدم بیرسم کارت آزمون اسرا رو گرفتید ؟

سهیل که کمی پکر شده بود با لحن محزونی گفت

سهیل_ مگه میشد نگیرمش ؟ صبر کنید الان میارمش پایین ...

بعد از دقایقی سهیل با سرو وضع نامرتبی اومد جلوی در و همین که میخواست کارتو به ساره بده چشمش به من خورد و با ناباوری بهم خیره شد منم فقط تونستم زیر لبی سلامی بگم و سرمو پایین بندازم تا کمتر باعث عذاب هر دومون بشم ، سهیل هم به خودش اومد و بعد از یه خدافظی سرسری به داخل آپارتمان برگشت ... همینطور که هر دومون سوار میشدیم ساره زیر لب غرغر میکرد

ساره_ ببین چه بلایی سر پسر بیچاره آوردی که اینقد داغون شده ! من موندم آخه تو چی داری که پسر به این ماهی درگیرت شده ؟

با تعجبی آمیخته به لبخند بهش چشم دوختم

_ ساره گلم یه موقع خجالت نکشی هااا ... هر چه میخواهد دل تنگت بگو ...

دیگه حرفی نزد و به سمت حوزه‌ای که توی کارت نوشته بود حرکت کردیم ...

_ ببین ساره همین که بهت زنگ زدم همینجا حاضر میشی باشه ؟

ساره_ ای بابا ... اصلا میخوای همینجا بمونم تا تو بیای ؟

_ اینم فکر بدی نیست ... نمیدونم چرا به ذهن خودم نرسید ...

ساره که حسابی عصبانی شده بود بدون خدافظی گاز داد و رفت

تا ساعت یازده و پنجاه دقیقه داشتم روی سوالات فکر میکردم اما با این حس که اگه یک دقیقه دیگه اونجا باشم از هوش میرم از روی صندلی بلند شدم و بعد از تحویل پاسخنامه از سالن بیرون رفتم و به سمت امانات رفتم تا گوشیمو پس بگیرم ... تقریباً ده دقیقه داشتم با خانومی که مسئول اونجا بود سروکله میزدم تا بالاخره گوشیمو پس گرفتم و فوری به ساره زنگیدم

ساره_ تموم شد خدا رو شکر ؟

_ آره بدو بیا که دارم از خستگی میمیرم ...

ساره_ نیازی نیست بمیری جلوی در منتظرم

گوشی رو قطع کردم و به سمت ماشینش پرواز کردم ... با رسیدنم خودمو پرت کردم روی صندلی

_ به جون ساره دارم میمیرم از بیخوابی !

ساره_ به جون خودت بچه پررو ...

چیزی نگفتم بجاش چشامو روی هم گذاشتم و از بیخوابی زیاد فوری خوابم برد ...

ساره_ اسرا ... اسرا بیدار شو ... بیدار شو زامبی ... گودزیلا پاشو دیگه ...

_ آه ... حالا اگه گذاشتی یه دقیقه بکپم !

ساره_ پاشو میخوام با هم بریم خرید ...

با تعجب بهش خیره شدم

_ زده به سرت ؟ من دارم از بیخوابی جون میدم بعد تو ...

ساره_ خب باشه عشقم با هتل قانع میشی ؟ تخت دونفره بهتره یا تکی میخوای ؟

_ ببند دهنتو ...

بعد از ماشین پیاده شدم و اونم به دنبالم اومد ... هر کی ما رو میدید فکر میکرد من یه دختر دبیرستانیم و اونم خواهر بزرگترمه ... لامصب یه تیپی هم زده بود پسرکش ... من موندم رژلب قرمز از کجا آورده بود چون صبح روی لباس نبود اما حالا؟! ...

ساره_ وای که من میمیرم واسه این لباسا ...

رد نگاهشو گرفتم و رسیدم به یه بوتیک که پر از لباسای بچگونه بود

_ ساره مادر کدوما رو میپسندی برات بگیرم ؟

ساره_ برو گم شو ... چند وقت دیگه من باید واسه تو این چیزا رو بگیرم ...

بعد هم با ذوق دستشو روی شکمم کشید

ساره_ خاله قریونش بره ...

با تعجب به کاراش نگاه میکردم که دستمو کشید و با هم به همون بوتیک رفتیم

ساره_ سلام آقا ... یه لباس خوشکل نوزادی میخواستم ... دخترونه باشه لطفا

طوری با ذوق حرف میزد که انگار همین الان من باردار بودم ... فروشنده با چندتا لباس خیلی قشنگ و نازاز اومد و منم برای لحظه‌ای با ذوق بهشون خیره شدم ، ساره یه لباس صورتی خیلی ناز انتخاب کرد و بدون اینکه از من نظر بخواد همونو حساب کرد و بعد با هم بیرون رفتیم

ساره_ خب خانومی ... زودتر دست به کار شو ... اینم پیش من میمونه تا عزیز خاله بدنیا بیاد ...

بعد هم لباسو با دقت توی کیفش گذاشت و به سمت رستوران رفتیم ...

تقریبا تا ساعت هفت عصر با هم بودیم و تموم خیابونا رو متر کردیم

_ خب ساره خانوم منو ببر خونمون که آقامون منتظره ..

ساره_ باشه بابا شوهر ذلیل بدبخت ...

بعد هم به سمت خونمون رفت و بعد از توقف ماشین ، فوری بیرون پریدم و دستمو براش تکون دادم

ساره_ دیدی خرت از پل گذشت رفتی و پشت سرتو هم نگاه نکردی ؟ آره ؟

خندیدم

_ برو دیگه خونتون ... مامانت نگرانت میشه ...

اونم خندید و بعد از زدن تک بوقی از کنارم گذشت ... منم با سرخوشی وارد خونه شدم اما ...

با دیدن صحنه‌ی روبروم برای لحظه‌ای قلبم از حرکت ایستاد ... کارن و دختری که بیشتر شبیه به یه عروسک خیلی ظریف بود توی چشای هم غرق بودن و هر لحظه به هم نزدیکتر میشدن ... چشامو بستم و همین که خواستم از خونه خارج بشم دستم به گلدون جلوی در خورد و مثل قلب من هزار تکه شد ... نمیخواستم دیگه توی اون خونه بمونم احساس میکردم یکی قلبمو توی مشتش گرفته و هر لحظه ممکنه لهش کنه ... در حالی که نفس نفس میزدم به یه پارک رسیدم ، هوا تاریک شده بود و گوشیم تا حالا ده‌ها بار زنگ خورده بود با عصبانیت از جیبم بیرونش آوردم و بدون نگاه کردن به صفحه‌ش ، خاموشش کردم ... کیف همراهم نبود ، توی یه جیبم گوشیم بود توی اون یکی هم مداد و پاک‌کن و تراش که با رسیدن به سطل آشغال اونا رو ریختم توش ... کارتمو داده بودم دست ساره تا برام نگهش داره ... روی یکی از نیمکتا نشستم و به گذشته فکر کردم اینبار ذهنم هیچ مخالفتی نکرد ، گم شدم توی خاطرات...

وقتی برای بار اول از شیراز به تهران اومدیم و بابا گفت دیگه تا عمر داریم نباید پا توی شیراز بزاریم ، میگفت دیگه هیچ فامیلی نداریم ، اونروزا من هشت سالم بود و مامان ماه‌های اول بارداریش بود از همون روزا بود که آرمان متنفر شد از من ... بخاطر اینکه من باعث شده بودم بابا با تنها برادرش قطع رابطه کنه و برلی همیشه به تهران بیایم ... حتی با اون بچگیم میدونستم که آرمان دختر عمو رو دوست داره اسمش کیمیا بود یه دختر با چشمای سبز و پوست گندمی ، که اونموقع ها پونزده سالش بود ... یکمی که بزرگتر شدم دیدم خدا یه خواهر خوشگل بهم داده ، اسمشو گذاشتن آیه البته به انتخاب آرمان ... تمام سرگرمیم این بود که ساعتها باهاش بازی میکردم و هیچوقت خسته نمیشدم سالها گذشت تا من شدم یه دختر هفده ساله ، آرمان ازدواج کرده بود و زنش همون رفتاری که آرمان باهام داشت رو تکرار میکرد ، یه پسر دوساله داشتن که منو آیه دیوونه وار دوستش داشتیم ... توی همون روزا خبر رسید که عمو فوت شده ، اوایل بابا با رفتن مخالف بود اما با گریه‌های مامان راضی شد تا فقط برای مراسم سومش به شیراز برن و زود برگردن ... هنوزم صدای گریه‌های آیه توی گوشمه ، با التماس ازشون میخواست که اونو هم با خودشون ببرن آخه هیچوقت از مامان جدا نمیشد ، بالاخره بابا راضی شد تا آیه هم همراهشون بره ... اما من بخاطر امتحانات و صد البته اون بلایی که نه سال پیش به سرم آوردن هیچ میلی به رفتن نداشتم ، آرمان هم که حالا زن و بچه داشت به دلایل نامعلومی از رفتن امتناع میکرد ... اوایل اردیبهشت ماه بود هنوز دو ساعت از رفتنشون نگذشته بود که کسی با آرمان تماس گرفت و همون تماس باعث شد تا آرمان بشکنه ، از تمام حرفاش فقط فهمیدم که باید بریم بیمارستان ... خیلی سخته سه تا عزیزت رو توی یه روز از دست بدی ... میگفتن با یه کامیون تصادف کردن و تمام بدنشون سوخته بود ، من هیچوقت ندیدمشون یعنی بهم اجازه ندادن میگفتن توی روحیت تاثیر بد داره ... اون سال قید امتحانات کشوری رو زدم و نشستم توی خونه ، تا یکسال از همه‌ی آدم‌ها فراری بودم تا اینکه یه روز خیلی اتفاقی توی پارک با ساره آشنا شدم ، دختر خیلی خوبی بود و یکسال ازم بزرگتر ... خودش به درس علاقه‌ای نداشت اما منو مجبور کرد تا ادامه بدم ... وقتی داشتم پیش دانشگاهی میخوندم یه روز اومد دنبالم و با هم رفتیم همون پارکی که بار اول با هم آشنا شدیم ، اونروز سهیل رو دیدم یه پسر بامزه و دوست داشتنی و البته کلی شیطون ...

به خودم که اوادم دیدم پارک تقریبا خالی شده و همین باعث شد کمی بترسم ، بار قبلی که توی این موقعیت بودم به سهیل پناه بردم اما اینبار ترجیح میدم مهمون خیابونا باشم ...

زیر تیر چراغ برق ایستادم و به ساعتی که روی مچم بود نگاهی انداختم ، ساعت سه صبح بود و این یعنی دو شب بیخوابی برای من ... تصمیم گرفتم به خونه برگردم ، از اول هم قصدم این بود که اونو به خودم وابسته کنم اما الان فهمیدم که نتونستم ، من شکست خوردم ... باید اعتراف کنم خودم بیشتر وابسته شدم اما هیچوقت به کارن اجازه نمیدم که طعم پیروزی رو بچشه

دختر جان به مردی دل ببند که از علاقه‌اش به خودت باخبری ...

قانون رابطه‌های دوتایی این است؛

مرد ... باید عاشقتر باشد ...

مرد است که باید برای داشتنت تلاش کند ...

مرد است که باید پر باشد از نیاز تو ...

مرد است که باید بجنگد ...

تو چرا نشسته‌ای کنج اتاق و زانوهات را بغل گرفته‌ای؟ ...

و اشک میریزی و روزهایت را آتش میزنی؟ ...

مگر چند سالت است؟ ...

اینکه میگویی ... خسته شده‌ای ...

اینکه میگویی ... دیگر کشش نداری ...

این فاجعه است ... میفهمی؟ ...

این روزها ... بهترین روزهایت هستند ...

حالا است که باید ... بخندی ... رها باشی و آزاد ...

حالا است که باید دخترانگی کنی ...

نه اینکه همه را خط بزنی و بنشین کنج اتاق ...

و دیوارهایش را خراش بدهی و زار بزنی ...

... برای نداشتن مردی که حواسش هم به تو نیست ...

برگرد دختر ...

مگر تا حالا نفهمیده‌ای؟ ...

اگر خودت را راحت در اختیارش قرار دهی

باید بهای سنگینی بپردازی

بگذار برای داشتنت تلاش کند ...

تا به خونه برسم ساعت هم شد چهار صبح ... یادم رفته بود کلید رو همراه خودم بیارم و این باعث شد تا با لگد به جون در بیفتم البته آیفون داشت هاااا اما من میخوام حرمو روی این در بیچاره خالی کنم ، میخوام برای بار آخر به در بکوبم که صدای عصبی کارن به گوشم رسید

کارن_ چه خبرته ؟

_ درو باز کن ...

با شنیدن صدام کمی جا خورد و بعد از مدتی در با صدای تیکی باز شد و تونستم برم داخل ...

روی یکی از مبلا نشسته بود و با دست توی موهای چنگ انداخته بود ، با شنیدن صدای قدمام سرشو بالا گرفت و فریاد زد

_ تا الان کدوم گوری بودی ؟

در جوابش چیزی نداشتم که بگم ، وقتی به خودم اومدم که یه طرف صورتم سوخت

کارن_ رفتی بودی دنبال هرزگیت ؟

یعنی من آدم بدهی داستان بودم و اون ... لبخند تلخی گوشه‌ی لبم نشست

_ باشه ... تو حضرت راستین و من ابلیس بزرگ

بعد هم خودمو به اتاق رسوندم و سرم به بالش نرسیده خوابم برد

کارن

از درون داشتم میسوختم ، با اینکه تا الان بیدار مونده بودم اما خوابم نمیومد ، نیاز به هوا داشتم پس به حیاط رفتم و روی یکی از صندلی‌هایی که روبروی استخر بود نشستم ، میدونستم حالش بده ، میدونستم خودم باعث شدم تا بهم وابسته بشه ، اما دلم میخواست بعد از دیدن اون دختره ازم پیرسه چرا ؟ حتی راضی بودم بیاد و بزنه توی گوشم اما اینهمه بی‌اهمیت ازم نگذره ، کاش الان میتونستم برم و بهش اعتراف کنم ، کاش میشد پاک‌کن توی دستم بگیرم و همه چیزو پاک کنم ، برگردیم از اول ، برگردیم توی همون اتاق لعنتی ، کاش از اول بهش میگفتم عسلی چشاش دنیامو شیرین کرده ... من با خودم لج کردم ، من به خودم بد کردم ... اما دیگه کافیه ، اگه قرار باشه یه روزی یه زن توی زندگیم باشه ترجیح میدم اون اسرا باشه نه هیچکس دیگه

به گوشیم که نگاه کردم کمی شوکه شدم ، ساعت هفت صبح بود ... از اتاق اسرا هیچ صدایی نمیومد مطمئنا الان خوابیده ، چند لقمه مربا خوردم و از خونه بیرون زدم ...

.....

سام_ کارن به جون خودت دارم جون میدم بسه دیگه ...

_ حرف نباشه دارم دنبال یه چیز به درد بخور میگردم ...

سام_ چیز به درد بخور یعنی چی خب ؟ عروسک نباشه گل نباشه ادکلن نباشه لباس نباشه شکلات ن...

_ بسه دیگه تو چقدر غر میزنی ! خدا به داد اون بیچاره‌ای برسه که قراره زنت بشه !

سام_ فعلا که خدا باید به داد اسرا برسه که زن تو شده !

یه نگاه خیلی بد نثارش کردم که باعث شد دیگه چیزی نگه ... تقریبا بعد از سه ساعت بازارگردی چشمم به یه بوتیک خورد که پر از وسایل نقره بود ، از همون اول یه زنجیر خیلی ظریف که پایش یه گل با نگینای بنفش بود چشممو گرفت

_ سام ... اونجارو

سام هم مثل من اونو پسندید و بعد از خریدنش هر دو از هم جدا شدیم و با حس قشنگی به سمت خونه حرکت کردم ...

تمام چراغای خونه خاموش بود جز آشپزخونه ... به دیواری که باعث جدایی سالن و آشپزخونه میشد تکیه دادم و با لبخند به دختری نگاه کردم که اصلا حواسش به من نبود و خیلی تند تند غذا میخورد ...

_ آرومتر ... غذا که فرار نمیکنه ...

برای چند لحظه دست از خوردن کشید اما باز هم بدون توجه به من شروع به خوردن کرد ...

_ قهری ؟

سرشو به معنی آره تگون داد

جلوی صندلیش زانو زدم و جعبه رو جلوش گرفتم

_ همیشه آشتی کنی ؟

_ قهر یا آشتی من چه فرقی داره ؟ وقتی اون ...

حرفشو ادامه نداد اما حدس میزدم راجب اتفاق دیشب بود پس باید خودم دست بکار میشدم ... همونطور که سعی داشتم زنجیر رو توی گردنش بندازم شروع کردم به توضیح دادن

_ باور کن اتفاق دیروز دست من نبود ... مامان به همه گفته که من ازدواج کردم و اون دختری هم که دیروز دیدی دختر داییم بود که میخواست تو رو ببینه

_ چه جالب ... میخواست منو ببینه یا تو رو ببوسه ؟

صداش میلرزید اما لرزش دل من بیشتر بود ...

_ من و نازنین قرار بود با هم ازدواج کنیم ... اما اون یه ه*ر*ز*ه بود و من نمیخواستم خانومم یه ه*ر*ز*ه باشه ... اتفاق دیروز دست من نبود ، اما باور کن من نبوسیدمش ...

_ مثل اینکه یادت رفته منم یه ه*ر*ز*ه*ام ؟ خودت دیشب گفتی !

خدایا من چقدر گند زدم ...

_ اون حرف فقط از روی عصبانیت بود

_ میگن واقعیتو باید توی عصبانیت شنید ...

دیگه نتونستم تحمل کنم ... فوری در آغوش کشیدمش و روی موهاشو نرم بوسیدم

اسرا_ کارن ...

_ هیچی نگو اسرا ... بزار واسه یه بار هم که شده خودم باشم نه یه مرد مغرور و خودخواه ...

سکوت کرد و منم اعتراف کردم

_ دوست دارم اسرا ... خواهش میکنم کنارم بمون

به چشاش زل زدم ، هیچ حسی رو نمیشد ازشون خوند

_ اسرا ... یه چیزی بگو

رنگ نگاهش عوض شد و سرخوشانه خندید

اسرا_ از قدیم گفتن مال بد بیخ ریش صاحبشه ... من تا آخرشم مال خودتم ...

هر دو خندیدیم ...

اسرا

بعد از شنیدن اعتراف کارن با اشتهای بیشتری غذا خوردم و کارن هر کاری کرد که اعتراف کنم با یه لبخند خیلی ضایع میرفتم سمت کوچه علی چپ ... بعد از خوردن غذا ، چای دم کردم و توی دوتا فنجان ریختم ، پیش به سوی کارن ... با اینکه میدونستم اینم یه فیلم جدید و داره نقش بازی میکنه اما به خودم گفتم هر چه بادا باد ، منم همراهیش میکنم تا بلکه بفهمم آخرش چی میشه ؟ ... سینی چایی رو روی میز گذاشتم و خودم کنارش نشستم ، سخت مشغول دیدن فوتبال بود ، از این برنامه متنفرم خب مثلاً که چی بشه یه گله آدم میافتن دنبال یه توپ فسقلی که آخرش بفهمن کی میتونه گل بزنه ؟ ... یه نیمچه لبخند تحویلیم داد و همزمان که دستشو ابراز احساسات میکرد بازم نگاهش به سمت تیوی منحرف شد ، فکر کنم اگه کنارش بمب میترکوندی هم متوجه نمیشد ، با زیرکی تمام دستمو به سمت کنترل بردم و خیلی بی سروصدا خاموشش کردم ، کارن بیچاره اول فکر کرد برق رفته اما با دیدن چراغای روشن یه نگاه به کنترل انداخت بعد یه نگاه به من ...

_ ها چیه چپ نگاه میکنی طلبکاری ؟

کارن_ تو خاموشش کردی ؟

خودمو زدم به کوچه علی چپ

_ چی ؟

کارن لبخند خبیثی زد و آروم آروم بهم نزدیک شد همین که توی چند سانتی من قرار گرفت تازه فهمیدم باید کاری کنم واسه همین با صدای بلند خندیدم ، اونم که کمی تعجب کرده بود عقب رفت و پرسید

کارن_ چته ؟ دیوونه شدی ؟

فنجون چایی خودمو برداشتم و کمی ازش خوردم

_ نمیخوای چایتو بخوری ؟ سرد شد

کارن_ اول دلیل خندتو بگو !

_ بخور اونم بهت میگم ...

تمام چایی رو یکجا سر کشید و باز پرسید

_ حالا دلششو بگو ...

دلیل خاصی نداشتم پس با خودم گفتم بهتره کمی دستش بندازم

_ میدونستی دماغت کجه ؟

تعجب از چهرش میبارید

کارن_ کجه ؟

بعد به سمت آینه رفت و بعد از کلی بازرسی به سمتم برگشت

کارن_ چرا دروغ میگی ؟ دماغم به این صافی !!!

_ باور کن راست میگم ، خودم دیدم ... کجه

باز هم به سمت آینه برگشت و خودشو از تمام زوایا بررسی کرد

کارن_ باید ببرمت پیش یه چشم پزشک ...

_ همین الان بریم ؟

باز هم تعجب کرد ، یعنی واقعا الان رگ شوخیم گل کرده بود اساسی

کارن_ باشه ... پاشو آماده شو ، هم بریم چشم پزشکی هم روان شناسی !

_ باشه پس چند دقیقه صبر کن

بعد به سمت اتاقم رفتم و کارن با دهن باز به رفتنم خیره شد ... قصد نداشتم برم پیش چشم پزشک ، میخوامم

بریم بیرون و کمی خوش بگذرونیم ... یه مانتوی آبی با شال و کیف و کفش و شلوار مشکی ... آرایشم که طبق

معمول یه خرده و بیشتر هم روی چشم کار کردم ... به سمت سالن رفتم اما کارن اونجا نبود ناچارا به سمت اتاقش

رفتم و بدون در زدم وارد شدم ، که چشمتون روز بد نبینه نیم تنه ی بالای آقا ل*خ*ت بود و داشت دنبال یه

لباس خوب میگشت ، با دیدن من که چشمم به اندازه توپ بسکتبال شده بودن خندید

کارن_ بیا تو ببین کدومو بپوشم بهتره ؟

بعد سه تا پیرهن سفید نشونم داد که یکیشون با سورمه ای ترکیب شده بود ، یکیشون تماما سفید بود و آخری

هم خطهای قهوه ای داشت ...

_ خاستگاری تشریف میبرید ؟

کارن دستشو به ریش نداشتم کشید و بعد از کمی فکر کردن گفت

_ فکر بدی هم نیست ها!!!! !

با چشای متعجبم بهش زل زدم

کارن_ اینطور نگام نکن ...

_ چرا ؟

کارن_ چشات جاذبه داره ، ممکنه یه کاری دست هردومون بده

بعد هم بدون توجه به لپای گل انداخته من خندید ، بعد از چند لحظه خجالت رو کنار گذاشتم و به سمت کمدش رفتم ، یه پیرهن آبی برداشتم و به سمتش گرفتم

_ اینو بپوش ...

کارن_ به چشم خانومم ، اون سفیدا رو هم بزار واسه شب خاستگاری !

با حرص بهش توپیدم

_ اصلا به من چه ! هر کاری دلت میخواد بکن

خندید و لپمو کشید

کارن_ حرص نخور بجاش بیا یه ادکلن واسه آقاتون انتخاب کن ...

ماشالا از هر مارکی هم داشت اما چشمم به همونی افتاد که خودمم داشتم اما از نوع زنونش ، برداشتمش و به سمتش رفتم ، حواسش به من نبود و داشت به موهایش میرسید ، جلوی آینه ایستادم

_ اون موهارو ول کن دیگه چقدر بهشون میرسی آخه ؟

کارن یه قیافه‌ی بامزه به خودش گرفت

کارن_ یعنی نباید دیگه به موهامم برسم ؟ به اینم حسودیت میشه ؟

_ حرف نباشه آقا ، اینم ادکلن فقط خودتو خفه نکنی ، باهاش دوش نگیری هااا

به ادکلن نگاهی انداخت و یکی از ابروهایش بالا پرید

کارن_ حالا چرا سکری فیس ؟

_ چون دوستش دارم ، خودمم از همون استفاده میکنم ...

کمی به سمتم اومد و دقیقا نزدیک گردنم متوقف شد و بو کشید

کارن_ اما بوی مال تو که فرق داره !

_ به خرده به مغزت فشار بیار لطفا ... واسه من زنونس اما واسه تو مردونه

لبخند زد و مشغول شد به دوش گرفتن که فوری از دستش گرفتمش

_ چیکار میکنی ؟ خوبه بهت گفتم دوش نگیر !

با شیطنت ابرو بالا انداخت و پرسید

_ چرا اونوقت ؟

_ خب ... چیزه ... اصلا به من چه ! بیا خودتو خفه کن با این

بعد هم شیشه ادکلن رو پرت کردم توی بغلش که اونم فوری گرفتش ... با لبخند دستمو توی دستش گرفت و به سمت ماشینش رفتیم

کارن با دقت مشغول رانندگی بود و حتی یک کلمه هم با من حرف نمیزد ، اصلا نمیدونستم قراره کجا بریم ! نکنه واقعا میخواد منو ببره پیش چشم پزشک ؟ فوری فکرمو به زبون اوردم

_ کارن ... نکنه واقعا میخوای منو ببری پیش چشم پزشک ؟

کارن_ اتفاقا بعدش هم میریم پیش یه روان شناس ...

_ بخدا من داشتم شوخی میکردم !

کارن_ نه ... نمیشه ، باید مطمئن بشم چشات مشکل ندارن

کم مونده بود زار بزnm

_ کارن خواهش میکنم بیخیال شو ...

کارن_ بابا نترس ، قرار نیست که آمپولت بزنه ... فقط چشاتو چک میکنه

_ من نمیخوام ... دیگه هم دوست ندارم

کارن برای لحظه ای روی صورتم میخکوب شد اما زود به خودش اومد و با لبخند جذابی گفت

_ یعنی امیدوار باشم اینم یه جور اعترافه ؟

_ من گفتم دوست ندارم ... بعد تو میگی اعتراف ؟!

کارن_ نخیر خانوم ... تو گفتی دیگه دوست ندارم یعنی قبلا داشتی !

برخلاف بقیه ی دخترا که توی این جور مواقع قرمز میشن من نیشم باز شد

کارن_ چه ذوقی هم میکنه ! زشته دختر ... لااقل یخورده خجالت بکش ...

_ واسه چی خجالت بکشم ؟ خب مگه بده شوهرمو دوست دارم !؟

بدون توجه به ماشینایی که پشت سرمون بودن پاشو روی ترمز گذاشت و با تعجب به سمتم برگشت و اصلا به راننده‌هایی که با فحش بهمون روحیه میدادن توجهی نکرد

کارن_ یه بار دیگه بگو چی گفتی ؟

_ چیز خاصی نگفتم ! فقط گفتم واسه چی خجالت بکشم ؟

_ نه بعدش چی گفتی ؟

_ دیگه یادم نمیداد چیزی گفته باشم !

چشاشو باریک کرد و با حرص بهم نگاه کرد منم در جوابش یه لبخند دندون نما زدم ...

_ مگه قرار نبود بریم چشم پزشکی ؟ پس چرا از اینجا سر در آوردیم ؟

کارن_ نه اینکه تو هم خیلی مشتاق بودی ! از ترس داشتی پس میافتادی فقط ...

_ من ؟... چشات نیاز به چشم پزشک دارن ، دیگه اجازه نداری پشت فرمون بشینی با این چشات ...

کارن_ به سنگ پا یه خسته نباشید گفتی حسابی !

_ حالا از کجا میدونستی دلم ه*و*س خرید کرده ؟

کارن_ من کاری به ه*و*س تو ندارم ... فردا شب خونه‌ی مامان اینا یه دورهمی گرفتن ، منم اومدم که برای خودم خرید کنم ...

اصرار بی‌فایده بود پس متوسل شدم به وظلوم نمایی ... لبمو کشیدم پایین و ابرو هام کج شدن چشامو هم مظلوم کردم و بهش زل زدم

_ منم لباس میخوام ...

کارن_ زشته این کارا چیه ؟ باشه بابا اصلا هرچی خواستی برات میگیرم

خوشحال شدم و بدون توجه به اطرافم فوری لپشو بوسیدم اونم دستشو روی صورتش گذاشت و خندید

کارن_ حاضرم کل پاساژو برات بگیرم ، ولی یه بار دیگه تکرار کنی اون کارتو ...

دستشو کشیدم و به سمت اولین بوتیک رفتم

_ دیگه پررو نشو ...

با چشم تمام بوتیک رو دید زدم اما چیزی به دلم ننشست

_ این که به درد نمیخوره ، بریم سراغ بعدی ...

همینطور بوتیکا رو دید میزدم که یه کت شلوار خیلی شیک مشکی براق چشمو گرفت

_ بیا شادوماد ... بیا بریم برات لباس بگیرم

بعد هم به سمت همون بوتیک رفتیم ، فروشنده که یه مرد کچل و قد کوتاه بود گفت

_ سلام خیلی خوش اومدید ، میتونم کمکتون کنم ؟

کارن هنوز هم گیج بود

_ اون کت شلوار مشکیه رو میخواستیم

بعد با دستم بهش نشونش دادم اونم بعد از یه نگاه به هیکل آقامون رفت و بعد از چند دقیقه برگشت

کارن_ یه موقع نظر نپرسی ها ؟ مثل اینکه من قراره بیوشمش !

_ هیس ... غر نزن پیر میشی ... منم شوهر پیر ندوست

کارن_ ندوست جدیده ؟

همونطور که به سمت اتاق پرو هلش میدادم سرمو براش تکون دادم ... چند دقیقه معطل شدم اما با باز شدن در اتاق پرو سرمو بردم داخل و برای لحظه‌ای نفسم توی سینم حبس شد ، معلوم بود خودش خیلی خوشش اومده

کارن_ نه خوبه ... سلیقت عالیه ...

_ اما من خوشم نمیاد ازش ... زود درش بیار

به قیافه‌ی ناراضیم نگاه کرد

کارن_ چرا ؟ اینکه خیلی خوبه !

_ شاید تو خوشت بیاد دخترا بهت نگاه کنن اما من نمیخوام ...

خندید

کارن_ قول میدم فقط وقتی با توام بیوشمش ...

کمی اخمم کمرنگ شد

_ قول دادیا !

کارن_ باشه قول دادم ...

بعد از پرداخت پول به سمت بوتیکی رفتیم که پر از لباس مجلسی دخترانه بود

کارن_ حالا که تو لباس منو انتخاب کردی منم واسه تو انتخاب میکنم ...

بعد به سمت لباسی رفت که رنگش بژ بود و کلی روی قسمت سینه سنگ کاری شده بود ، قد لباسش هم بلند بود و کمی دنباله داشت و قسمت بالاش و آستیناش گیپور کار شده بود ،خوشم اومد ازش ، فروشنده همونو برام آورد و رفتم تا بپوشمش ... با دیدن خودم توی آینه حسرت خوردم که چرا من نباید بجای شوهر آیندم باشم ؟ البته بعد از جدایی از کارن سعی میکنم به هیچ مردی اجازه ندم که وارد زندگیم بشه اما خب ... کارن با دیدنم چشاش ستاره بارون شد

کارن_ چه خوشکل شدی !

_ بودم ...

کارن_ اونکه بله ...

بعد همونطور محوم شده بود

_ قصد نداری دل بکنی ؟ تموم شدم !

با خنده بیرون رفت و منم سریع لباسو از تنم بیرون کشیدم و بعد از مرتب کردن شالم بیرون رفتم

با دستای پر از خرید به خونه برگشتیم ، وسایلمو توی اتاق گذاشتم و بعد از تعویض لباس به سمت آشپزخونه رفتم تا آب بخورم ... ساعت دوازده شب بود ، قصد داشتم بخوابم که با صدای کارن متوقف شدم

کارن_ اسرا کی قصد داری مال من بشی ؟

کپ کردم ، آخه الان وقت پرسیدن بود ؟ سرمو پایین انداختم که خودش روبروم ایستاد و با دست چونمو به نرمی گرفت و سرمو بالا آورد

کارن_ نمیخوام مجبور کنم تا هر وقت که بخوای بهت وقت میدم اما میخوام مطمئن بشم که تو هم دوسم داری !

باز هم چیزی نگفتم که باعث شد پیشونیمو ببوسه و به سمت اتاقش بره ...

مثل همیشه ساعت هفت صبح بیدار شدم و بعد از آماده کردن میز صبحونه کارن رو از همون آشپزخونه صدا زدم و طولی نکشید که سروکلش پیدا شد کلی هم به خودش رسیده بود

کارن_ نیازی نبود بیدار شی ، آخه تا آخرای شب باید بیدار بمونی

_ عیبی نداره ، ظهر یکمی میخوابم

کارن_ اونم نمیشه ، آخه مامان گفته ساعت دو باید بری اونجا !

تعجب کردم و با حرص بهش توپیدم

_ خب نمیشد زودتر بگی ؟

کارن_ باور کن یادم رفته بود

_ حالا نمیدونی باهام چیکار داره ؟

کارن_ نترس بابا ، به آرایشگرش سپرده واسه امشب یه کاری کنه که بدرخشی ...

دیگه چیزی نگفتم و مشغول خوردن صبحانه شدم

کارن_ خب دیگه من برم حسابی دیرم شده ، بعد از نهار با هم میریم اونجا

_ باشه ... برو بسلامت

بعد کیفشو به دستش دادم و بعد از اینکه یه چشمک نثارم کرد از خونه خارج شد ...

توی خونه‌ی به این بزرگی اصلا چیز سرگرم کننده‌ای وجود نداشت که بخوام خودمو مشغول کنم ، گوشیمو

برداشتمو شماره‌ی ساره رو گرفتم بعد از پنج تا بوق کسل کننده جواب داد

_ بله

_ بنده وکیلیم ؟

_ اگه خدا بخواد قراره بشی ...

چشام از این گشادتر نمیشد

_ جون ساره راست میگی ؟

_ جون خودت بچه پررو ، دروغم چیه ؟

_ حالا کی هست اون مرد بدبخت ؟

_ نشنیدم چی گفتی دختره‌ی چشم سفید ؟

یهویی به یاد کارن افتادم ... اون بهم میگفت دختره‌ی سرراهی ... خب یعنی چی هی زرت و زرت بهم لقب میدن ؟

_ الو ... اسرا دیونه کجایی ؟

_ دیونه اون مردیه که سرش به سنگ خورده میخواد بیداد تو رو بگیره ... روانی

_ ببین از همین الان بهت بگم ! حق نداری به آقامون توهین کنی ...

_ حالا خارج از شوخی قضیه چیه ؟

_ اول باید زیر لفظی بدی ...

_ بمیر بابا ، یا بنال یا قطع میکنم

_ باشه خب چرا میزنی ؟ ... یادته گفتم مجید پسر همسایمون بهم پیشنهاد دوستی داده بود و من ردش کردم ؟

_ خب

_ خب که خب ، اومده خاستگاری ، میگه من عاشق پاکیت شدم

دیگه نتونستم جلوی خنده‌ی بلندمو بگیرم

_ ساره درست شنیدم ؟ گفت عاشق پاکیت شده ؟

خودش هم خندید خب نه اینکه ساره دختر بدی باشه اما آنچنان هم پاک و معصوم نبود ماشالا آمار دوست پسراش باید تو گینس ثبت میشد

_ کوفت ... ولی اسرا بخدا دیگه دور همه‌ی اون کارا رو خط کشیدم ، میخوام بشم یه خانوم خوب

_ آفرین خواهری ... پس قبل از همه باید یه خط جدید دست و پا کنی ...

_ آره خودمم تو فکرشم ، کی وقت داری با هم بریم بیرون ؟

_ امروز که خونه‌ی مادر شوهرم دعوتیم ، مسلما فردا هم خستم ، شاید پس فردا بتونم

_ مثلا الان داری با مادر شوهرت پز میدی ؟ منم چند وقت دیگه مادر شوهرم نصیبم میشه خانوم ..

_ باشه بابا خودتو خفه کردی ، کاری نداری فعلا ؟

_ از اولم نداشتم ...

_ بای خانوم پاک

میخواست غر بزنه که گوشی رو قطع کردم و به ساعت نگاه کردم تازه ساعت ده بود ، همون موقع یه پیام برام اومد از طرف کارن

_ ناهار از بیرون میگیرم ، خودتو خسته نکن

نه بابا مهربون شده ، من به کی بگم جنبه ندارم خب دلم از این مهربونیا میخواد ، البته واقعی نه بخاطر خونه و سهام ... تصمیم گرفتم یه چرت بزنم از فکر کردن که بهتر بود ، کمی توی تخت غلت زدم تا بالاخره خوابم برد

با احساس اینکه کسی داره موهام نوازش میکنه يدونه از چشامو باز کردم ، کارن با یه لبخند مهربون بهم زل زده بود ، یادم رفته بود در رو قفل کنم و آقا از فرصت سواستفاده کرده بود

کارن_ خانوم کوچولوی من نمیخواد بیدار بشه ؟

_ سلام کی اومدی ؟

_ زیاد نیست ، پاشو ناهار بخوریم بریم خونه‌ی مامان اینا

_ گفتم سلام ...

خندید و با خنده جوابمو داد

_ علیک سلام

_ ببین نه بلدی سلام کنی نه خدافظی ...

_ سعی میکنم به خاطر خانومم یاد بگیرم

از تخت دل کندم و بعد از شستن صورتم و شونه زدن موهام رفتم توی آشپزخونه که دیدم بله ، آقا با چه سلیقه‌ای میزو چیده و الانم با یه لبخند دخترکش بهم زل زده

_ معلومه خیلی گشنته ؟

کمی تعجب کرد و همونطور با ابروهای بالا پریده پرسید

_ چطور ؟

_ آخه به جای غذا منو خوردی تموم شدم !

_ اون که به موقعش ...

جوجه گرفته بود ، من عاشقشم

بعد از جمع کردن وسایل و آماده شدن به سمت خونه‌ی آقای فرهادی بزرگ حرکت کردیم

کیان_ خب رسیدیم

بعد چند تا بوق زد که مردی تقریباً چهل و هفت یا هشت ساله در رو باز کرد ، ماشالا خونه نبود که عمارت محمد شاه قاجار بود ... یه خونه دویلكس که پایین یه سالن فوق بزرگ و آشپزخونه و دوتا اتاق داشت اما بالا رو هنوز ندیدم با مامانش کلی احوالپرسی کردم و ما رو به سمت سالن راهنمایی کرد ، اونجا آقای فرهادی و کیا نشسته بودن و با هم سر موضوعی حرف که نه بحث میکردن اما با دیدن ما هر دو ساکت شدن و به احتراممون از روی مبلای سلطنتی قهوه‌ای رنگ بلند شدن

کیا _ به به منور کردید منزل ما رو زن داداش ...

خوشم میومد از این پسر ، از بس شوخ بود

_ خیلی ممنون ، از دیدار دوبارتون خیلی خوشحالم

همون موقع دستم که بین دست کارن بود له شد ، یعنی هر چی زور داشت رو میخواست به رخم بکشه خیلی آروم صداس زدم که باعث شد فشار دستشو کمتر کنه ، به سمت آقای فرهادی رفتیم اول با کارن خوش و بش کرد و بعد نوبت به من رسید

_ سلام پدرجون حالتون خوبه ؟

_ ممنون دخترم ، بشینید راحت باشید

یعنی خانوادگی بلد نبودن سلام کنن ، همون موقع یه خانوم میانسال برامون شربت گل آورد ، زیر لب تشکری کردم و یه لیوان برداشتم ، هنوز نخورده بودمش که کتابیون خانوم مامان کارن با عجله به سمت اومد

_ دختر تو که هنوز نشستی ، پاشو بریم که دیر شده

با تعجب بهش خیره شدم ، اونم که فهمید چیزی از حرفاش نفهمیدم با لبخند دستمو گرفت و با خودش به سمت طبقه‌ی بالا برد ...

طبقه‌ی بالا یه سالن نه چندان بزرگ داشت با چهار تا اتاق ، منو به سمت اتاقی برد که انتهای راهرو بود

_ اینجا اتاق کارنه ، لباسو عوض کن تا به میترا بگم بیاد کارشو شروع کنه !

میخواست از پله‌ها پایین بره که صداس زدم

_ مامان ...

خودمم نمیدونم چرا اینجوری صداس زدم اما یه دفعه دلم لرزید ، اونم با تعجب به سمتم برگشت و طوری بهم زل زد که توی دلم به غلط کردن افتادم ، به سمت اومد و هر لحظه ممکن بود یکی بزنه زیر گوشم

_ ببخشید نمیدونستم ناراحت میشید ... وگرنه ...

نداشت ادامه بدم و فوری بغلم کرد

_ همیشه آرزوم این بود که یه دختر داشتم تا اینطور صدام بزنه ... جانم عزیزم باهام چیکار داشتی ؟

دهنمو که سه متر باز شده بود رو جمع کردم

_ میخوامم اگه میشه به کارن بگید لباسمو از توی ماشین برام بیاره ...

_ باشه عزیزم ... برو توی اتاق الان بهش میگم ...

اون رفت و منم رفتم توی اتاق ، وسیله‌ی زیادی توش نبود چون بیشترشون رو برده بود خونه‌ی مشترکمون، یه تخت دونفره آبی و سورمه‌ای با پرده‌ی هم‌رنگش ، یه کمد و یه آینه‌ی قدی ... مانتومو در آوردم ، زیرش یه تاپ مشکی پوشیده بودم همونموقع تقه‌ای به در خورد و بعد صدای یه خانوم

_ خانوم ... میشه پیام تو ؟

_ بفرمایید

یه خانوم تقریباً سی ساله با کلی دم و دستگاه اومد توی اتاق و بعد از آنالیز من لبخندی به لبش نشست

_ من میترا هستم ، از آشناییتون خوشوقتم

منم مثل خودش لبخند زدم

_ منم اسرام

_ خب اسراجون میشه قبل از هر چیز لباستو ببینم ؟

همون لحظه کارن بدون در زدن وارد اتاق شد

_ آقا کارن واسه اتاق در گذاشتن که قبل از ورود در بزنی !

_ به جون اسرام عجله دارم ، بعد هم آدم واسه ورود به اتاق خودش در نمیزنه ...

روی موهامو بوسید و میخواست بره که باز گفتم

_ بعضیا صبح یه قولی دادن !

کمی فکر کرد و بعد با لبخند گفت

_ خداافظ عشق من ... شب میبینمت

بعد هم رفت

میترا_ خب عروسک کوچولو بشین روی صندلی تا کارمو شروع کنم

خودش هم لباسی که کارن آورده بود رو روی تخت گذاشت و به دقت بررسیش کرد

اووووف الان چهار ساعته زیر دست این خانومم و بدتر از همه حتی نمیزاره توی آینه به خودم نگاه کنم ، موهای بلندم کلافش کرده بود و هی اصرار میکرد یه خرده کوتاهشون کنه اما با مخالفت شدید من و کتابون روبرو میشد ...

میترا_ خب خانومی پاشو لباستو بپوش ...

انگار دوتا بال بهم دادن ، به سمت لباس پرواز کردم و با کمک خودش پوشیدمش

میترا_ امشب اگه ندزدنت خیلیم ...

دلم میخواست توی آینه خودمو ببینم ، همون موقع کتابون در زد و میخواست بیاد داخل که میترا جلوشو گرفت

میترا_ کتابون جون شما برید پیش مهمونا ، اسرا هم تا نیم ساعت دیگه میاد ..

کتابون_ بیا کنار ببینم ، میخوام عروسمو نگاه کنم

میترا_ نمیشه

بعد هم درو بست و قفلش کرد ، من که رگ شوخیم گل کرده بود گفتم

_ خاک تو سرم ، از همین الان بگم من شوهر دارم ، اونطور بهم نگاه نکن

میترا_ دیر گفتمی من دیگه یه دل نه صد دل عاشقت شدم

_ حالا میشه بزاری ببینم چه بلایی سرم آوردی ؟

ملافه ای رو که روی آینه کشیده بود برداشت و من با تعجب به دختری زل زدم که با اسرا کلی فرق داشت ، نصف موهامو فر کرده بود و به شکل یه گل برده بود سمت راستم بقیه هم ل*خ*ت پشتم ریخته بود ، چشم انگار لنز گذاشته بودم به خاطر رنگ لباسم به زرد میخوردن ، ابرو هامو کمی نازکتر کرده بود و در آخر رژ لب قرمزی که ازش متنفر بودم اما به صورتم می اومد ...

_ چیکار کردی ؟ این جیگر کیه توی آینه ؟

هردومون خندیدیم

میترا_ بیا زن خودم شو ، قول میدم بهت بد نگذره !

_ برو دیونه ...

ساعت هشت شده بود و به گفته میترا تمام مهمانا اومده بودن ، اونم کلی به خودش رسیده بود و میگفت که امشب اونم دعوتته ...

با هم از اتاق بیرون رفتیم که میترا پرسید

_ اسرا تو چند سالته ؟

_ بیست ، تو چی ؟

_ من بیست و هشت ، اما تو به چهرت نمیخوره بیست باشی ، اگه من بودم به همه میگفتم هفده سالمه

با لبخند از پله‌ها پایین رفتیم ، چند پله‌ی آخری همه نگاهشون روی من ثابت موند زیر لب طوری که فقط خودمو میترا بشنویم گفتم

_ یا خدا ... اینا چرا اینجوری نگام میکنن ؟

میترا هم ریز خندید ... کارن خودشو رسوند جلوی پله‌ها و با چشمایی که یه هاله از ناباوری جلوشونو گرفته بود بهم خیره شد و همزمان دستشو به سمتم دراز کرد ، با گذاشتن دستم توی دستش صدای جیغ و سوت و دست بلند شد ، همه داشتن راجبمون حرف میزدن ، جمعیت مهمونا به اندازه‌ی جمعیت چهارتا جشن عروسی بود ، کارن واقعا خواستنی شده بود ، هر بار که بهم خیره میشد قلبم خیلی ناجور خودشو به سینم میکوبید واقعا نمیدونستم چه مرگمه ... با کارن به سمت مهمونا رفتیم اونا تبریک میگفتن و ما هم تشکر میکردیم ، تقریبا بعد از یه ساعت رفتیم توی جمعی که پر از جوون بود ، با ورودمون یه بار دیگه صدای همه‌ها بالا رفت و هر کسی چیزی میگفت ، از اول مهمونی کارن از کنارم تکون نخورد و این باعث شد تا صدای همه در بیاد ، سام و سلنا هم اومده بودن ، ایلناز هم بود البته بخاطر شکمش که کمی بزرگ شده بود ترجیح میداد توی جمع ما جوونا نباشه و خودشو با بزرگترها سرگرم میکرد

سلنا_ کارن من هیچوقت فکر نمیکردم تو اینهمه زن ذلیل بشی !

سام_ حالا کجاشو دیدی ؟ یه بار به مدت پنج ساعت منو توی بازار تاب داد تا بلکه برای خانوم هدیه بگیره

بعد به زنجیر توی گردنم اشاره کرد

منو کارن هم فقط میخندیدیم ... بالاخره نوبت به ر*ق*ص*دو نفره رسید و منو کارن هم که از خدا خواسته به سمت پیست رقصی که جوونا آماده کردن رفتیم ، جرات نداشتم توی چشاش نگاه کنم آخه هر بار تپش قلب میگرفتم و حس میکردم اکسیژن بهم نمیرسه ، سرم توی آغوشش بود که خودشو بهم نزدیک کرد و نزدیک گوشم گفت

_ چرا بهم نگاه نمیکنی ؟

بالاجبار سرمو بالا گرفتم و توی چشاش غرق شدم ، یه حس عجیب داشتم حسی که تا حالا هیچوقت تجربش نکرده بودم ، خیلی ناگهانی اولین ب*و*س*ه*ی عمرمو تجربه کردم البته خیلی سریع طوری که هیچکس نفهمید جز سام که با چشای خندون بهمون خیره شده بود و برای کارن خط و نشون میکشید ...

بالاخره مهمونی به پایان رسید ، موقع خدافظی از مهمونا کارن رو مجبور کردم به جای تگون دادن سرش به همه دست بده و خدافظی کنه البته دیگران هم کلی تعجب میکردن ...

کارن_ خب مامان ما دیگه میریم ، امری نیست ؟

مامان_ چی چیرو میریم ؟ امشب اینجا میمونید ! حرفم نباشه

کارن به طور خیلی واضح پنچر شد اما من خوشحال بودم امشب بهتر بود تنها نباشیم وگرنه ..

ما دو تا رو فرستادن توی اتاق کارن ، یجورایی ازش خجالت میکشیدم ، رفتم حموم و بعد از یه آب تنی حسابی بیرون اومدم ، حالا یه سوال پیش میاد ؟ من باید کجا بخوابم !؟...

کارن روی تخت دراز کشیده بود و ساعدش روی چشاش بود با صدای قدمای من دستشو برداشت و با لحنی که امشب عجیب خاص بود پرسید

_ نظرت چیه از پنجره فرار کنیم بریم خونه‌ی خودمون ؟

با نگاه منتظرش بهم چشم دوخت ، میخواستم چیزی بگم که در اتاق با تقه‌ای باز شد و کتابون جون توی چارچوب ظاهر شد

_ اسرا دخترم ... امشب از این پسر ما دل بکن ، بیا توی اتاق من ، میخوام با هم حرف بزنیم ...

انگار چهارتا تیتاب برام باز کرده بودن داشتم از خوشحالی بال در می‌اوردم اما واسه اینکه ضایع نباشه گفتم _ چشم مامانی ..

بعد به سمت کارن برگشتم و با لب‌ولوچه‌ی آویزون ، سرمو کج کردم که مثلا خیلی ناراحتم که دارم ازت جدا میشم

_ کارنی ... من امشب میرم پیش مامان ، تنهایی خوش بگذره

بعد بدون اینکه بهش اجازه حرف زدن بدم با کتابون خانوم از اتاق خارج شدیم...

هنوز چند قدم از اتاق دور نشده بودیم که صدای کارن به گوشم رسید تقریبا داشت فریاد میزد

_ باشه ... فردا هم روز خداست

لبخند کم جونی روی لبام نقش بست واقعا داشتم از خستگی جون میدادم ، اما از شانس بد من مثل اینکه این قصه سر درازی داشت ... معلوم نبود این کتایون خانوم شوهرشو کجا فرستاده بود و بجاش منو اسیر کرده ، حالا از جانب پدر جون کلی فحش نثارم میشه خخخخ

با چشای خمار به مامانی جدیدم چشم دوختم بلکه بفهمه خستم و دست از سرم برداره اما انگار نه انگار ...

_ خب دخترم از خودت بگو ، من هنوز هیچی از عروسم نمیدونم

یه حسی بهم میگفت میتونم بهش اعتماد کنم ، دلم میخواست اینبار خودمو خالی کنم

_ سرتون درد نمیگیره ؟

_ نه گلم ، دلم میخواد حرفاتو بشنوم ، باهام راحت باش ...

_ شما میدونید من و کارن چطور با هم آشنا شدیم ؟

کمی فکر کرد

_ راستش هر چی به حاج آقا اصرار کردم جواب درستی نداد ، میخوام از خودت بشنوم...

_ پس ممکنه بعد از شنیدن حرفام نظرتون راجبم عوض شه ، اما باور کنید تمام چیزایی که میگم عینه حقیقه ...

لبخندی تحویل داد و دستمو به آرامی فشرد همین باعث دلگرمیم شد

_ هیچوقت با کسی دردودل نکردم دلم نمیخواست کسی از زندگیم باخبر بشه ، از ترحم بدم میومد .. نمیدونم چرا میخوام این چیزا رو به شما بگم اما یه حسی بهم میگه بگو و خودتو راحت کن ...میخوام از جایی که بیاد دارم بگم ... توی خاطرات خیلی قدیمیم یه خونواده‌ی چهار نفره بودیم ، مثل بقیه‌ی آدمای گاهی میخندیدیم گاهی غم داشتیم گاهی ... اما همیشه پشت هم بودیم ، بابا یه مغازه داشت توی محل همه رو اسمش قسم میخوردن اما تنها اخلاق بدش این بود که خیلی زود عصبی میشد مامانم گاهی اوقات واسه همسایه‌ها خیاطی میکرد و همیشه میگفت تا میتونی به دیگران کمک کن میگفت دعای خیر آدمای بهتر از همه چیزه ... یه داداش داشتم که ده سال ازم بزرگتر بود همیشه ازش میترسیدم هیچوقت بهم روی خوش نشون نداد ، اونموقع‌ها خونه‌ی ما شیراز بود شهری که دیوونه‌وار دوسش داشتم ، کم‌کم بزرگتر شدم ، یه روز مامان با خنده از بازار برگشت و همونطور که یه روسری خوشگل روی موهام گذاشت گفت یه کوچولو توی شکمشه ، میگفت دوست داره دختر باشه و چشاش شبیه من باشه ... از بس خوشحال بودم که نفهمیدم چطور اون چهارتا خیابونی که با خونه‌ی عمو فاصله داشتیم رو طی کردم و رفتم داخل ، عمو کنار حوض نشسته بود و داشت دستاشو میشست از دخترا متنفر بود خودش سه تا دختر داشت که به هیچکدوم حتی نگاهم نمیکرد منم با خوشحالی رفتم کنارش و با لحن بچگونه گفتم

_ عمو مامان یه نی نی توی شکمشه ، کاشکی دختر باشه که منم ...

عمو حسابی اخماش تو هم بود معلوم نبود دلش از کجا پره اما میدونم هر چی که بود روی من خالی کرد ، طوری با کمر بندش به جونم افتاد که حتی زن عمو و کیمیا که دختر بزرگترش بود هم جرات نداشتن چیزی بگن ، یه دختر هشت ساله طوری جیغ میزد و کمک میخواست که دل سنگم به حالش آب میشد ، زن عمو بی صدا گریه میکرد و کیمیا از مامانش میخواست یه کاری کنه ، حواسم نبود چطور اما میدونم یهو پام لیز خورد و افتادم توی حوض ، نسبت به همسنای خودم خیلی ریزه میزه بودم چشم برای لحظه ای صورت سرخ شده از خشم عمو رو دید و بعد همه چیز برام گنگ شد ... با کشیده های محکمی که به صورتم میخورد به خودم اومدم زن عمو مامانو بغل کرده بود و هر دو اشک میریختن آرمان بالای سرم بود و وقتی دید به هوش اومدم فوری رفت یه گوشه و فقط به مامان نگاه میکرد البته شاید هم به کیمیا چون همون موقع با لیوان آب قند پیش مامان ایستاده بود و میخواست هر طور شده کمی به خوردش بده ، با اون سن کم میدونستم آرمان و کیمیا همدیگه رو دوست دارن ... وقتی به خونه برگشتیم بابا حیرون وسط حیاط در حال قدم زدن بود ، اما با دیدن صورت و دستای من برای لحظه ای از حرکت ایستاد ، بابا همیشه عاشق دخترا بود ، مامان میگفت وقتی آرمان بدنیا اومد تا سه روز بخاطر اینکه چرا دختر نبود با کسی حرف نزد ، با عجله خودشو بهم رسوند و مدام میپرسید

_ کی این بلا رو سر نفس بابا آورده ؟ کی دختر منو به این روز انداخته ؟ ...

اون روز اولین و آخرین باری بود که اشک بابا رو دیدم ، مامان چیزی نمیگفت آرمان هم همینطور ، میدونستن اگه بابا بفهمه شر به پا میکنه ، اما من خیلی بچه بودم که بتونم این چیزا رو درک کنم ، خزیدم توی بغلش و باگریه همه چیزو گفتم ، بابا هر لحظه عصبی تر میشد تا جایی که منو کنار زد و به سمت در رفت ، مامان توی صورتش کوبید و آرمان قصد داشت آرومش کنه اما دیگه بی فایده بود ، اونروز یه دعوای خیلی بد بین بابا و عمو راه افتاد ، که در بینش حرفایی زده شد و کاش هیچوقت ... چند روز بعد بابا بلافاصله خونه و مغازه رو فروخت البته ارثیه هم چند تا زمین داشت که اونا رو هم فروخت و اومدیم تهران ... اینجا یه خونه خرید و یه مغازه ، میگفت دیگه حق نداریم اسم عمو و خانوادشو بیاریم ، خدا یه خواهر بهم داد اسمشو گذاشتن آیه ، خیلی دوستش داشتم آرمان و آیه برخلاف من که شبیه بابا بودم اونا شبیه به مامان بودن ، همه چیز خوب پیش میرفت تا اینکه چهارده سالم شد ، آرمان ازم متنفر بود ، اینو خودش همیشه میگفت ، میگفت من باعث همه ی اتفاقات بدی هستم که برامون افتاده ، اونروزا پاشو تو یه کفش کرده بود و حرف اول و آخرش کیمیا بود آخه خبر رسیده بود که خاستگار داره و عمو میخواد شوهرش بده اما بابا سخت مخالف بود ، تا اینکه یه روز یکی از همون همسایه های قدیمی که هروقت میومد تهران خونه ی دخترش به ما هم سر میزد اومد و گفت که هفته ی پیش کیمیا رو نشون کردن ، آرمان شکست نابود شد ، از اون روز به بعد به سیگار پناه میبرد و تا جایی که میتونست حرصشو با زدن من خالی میکرد ، توی همون گیروداد بابا رفت برای آرمان خاستگاری ، دختره ، دختر دوستش بود اونا هم بعد از چند روز جواب مثبت دادن ، یادم میاد آرمان مثل یه سنگ توی عروسیش فقط به یه نقطه خیره شده بود و با هیچکس حرف نمیزد ... یه سال بعد آرشا بدنیا اومد ، پسر آرمان ... سرگرمی منو آیه شده بود ، با اینکه زنش از منو آیه متنفر بود اما ما کاری به کارش نداشتیم ، دو سال دیگه هم گذشت ، تو یکی از روزای اردیبهشت یکی از آشناها با بابا تماس گرفت و خبر داد که عمو سخته کرد و فوت شد ، با اینکه کلی ناراحت شد اما میگفت هیچوقت به شیراز بر

نمیگرده ، اما بالاخره با اصرار و گریه مامان راضی شد تا برای سومش بره ... اما کاش نمیرفت ... مامان و بابا وسایلشونو جمع کردن و میخواستن راه بیافتن که آیه گریه کرد وبا کلی التماس راضی شدن تا اونو همراه خودشون ببرن ، اما آرمان به بهونه‌ی کار و خانوادش نرفت منم که بخاطر امتحاناتم موندم البته هیچوقت دلم نمیخواست به شیراز برگردم ، مامان و بابا و آیه رفتن اما هنوز به دو ساعت نرسیده بود که گوشی آرمان زنگ خورد و بعد از جواب

دادن با چشای خودم شکستنشو دیدم ، رفتیم بیمارستان ... اما با یه جمله مواجه شدیم

_ متاسفم ، خدا بهتون صبر بده ...

هر سه تا عزیزم توی یه روز پر کشیدن ، با یه کامیون تصادف کرده بودن و تمام بدنشون سوخته بود ، دیگه علاقه‌ای به درس خوندن نداشتم یه سال بی هدف زندگی کردم ، آرمان و سیمین زنش ازم متنفر بودن و این باعث میشد من از خودم متنفر بشم ، دیگه به تنها چیزی که اهمیت میدادم خودم بود ، تنها دلخوشیم آرمان بود که باهاش سرگرم میشدم ، یه روز که با سیمین بحث شده بود رفتم تو یه پارک و اونجا با یه دختر شاد و پرانرژی آشنا شدم ... اسمش ساره بود ... مجبورم کرد که درسمو ادامه بدم ... یه سال بعد وقتی با ساره رفته بودیم همون پارک ، با یه پسر آشنا شدم یه پسر شاد و کلی احساساتی ، پسر خوبی بود ، میفهمید ، درکم میکرد ، همیشه سعی میکرد کمکم کنه ، اردیبهشت ماه همین امسال یه روز بعد از سالگرد خانوادم آرمان رفت ماموریت و سیمین میخواست بره خونه‌ی خواهرش ، ازم خواست که تا روز بعد برم جایی و موقع برگشت آرمان منم برگردم خونه ، حتی با خودش فکر نکرد یه دختر تنها کجا رو داره که بمونه ؟ ازش خواستم که توی خونه بمونم اما قبول نکرد ، البته خوب میدونستم که چقدر بدش میاد ازم و واسش هیچ اهمیتی ندارم ... با عصبانیت از خونه بیرون زدم و توی خیابونا سرگردون بودم با ساره تماس گرفتم که از شانس بدم رفته بود خونه‌ی مامان بزرگش ، تنها کسی که مونده بود برام سهیل بود ، توی اون یه سال تونسته بودم بهش اعتماد کنم بهش خبر دادم و رفتم خوش ، تو خوش مهمونی داشت اما بهم قول داد که

نمیذاره آسیبی بهم برسه ... نمیدونم سرش کجا گرم شد که سروکله‌ی کارن پیدا شد ، من توی اتاقش تنها بودم و با اومدن کارن ترسیدم ، کارن زیادی خورده بود و حسابی مست بود میخواستم از دستش در برم که همونموقع مامورا رسیدن ما رو بردن کلانتری ... میدونستم اگه دست آرمان بهم برسه زندم نمیزاره ، وقتی آرمان اومد تنها حرفش این بود که باید عقد کنن ... بعد از خوندن خطبه بهم گفت که دیگه هیچوقت نمیخواه ببینم و اجازه ندارم به سمت خودش و خانوادش برم ...

بهش نگاهی انداختم که بی صدا گریه میکرد و به یه نقطه نامعلوم خیره شده بود

_ خب ... اینم داستان زندگی من

به خودش اومد و خیلی ناگهانی بغلم کرد ، منم با چندتا نفس عمیق بغضمو فرو بردم ...

بالاخره ساعت پنج صبح تونستم کمی بخوابم اونم کنار زنی که حس میکردم میتونه جای خالی مامانو برام پر کنه ..

کارن

با حس اینکه کسی داره صدام میزنه چشامو باز کردم

کیا_ چقد میخوابی پاشو دیگه دیر شد !

با تعجب بهش زل زدم ، مگه من الان نباید خونه‌ی خودم باشم ؟ اما بعد از کمی فکر کردن ماجرای دیشب یادم اومد

کیا_ دلم خوش بود زن گرفتی دیگه نیازی نیست صبحا از دست حرص بخورم ... پاشو دیگه ... من رفتم

یعنی عاشق حرص خوردن کیا بودم ، کش و قوسی به بدنم دادم و بعد از شستن دست و صورتم رفتم سراغ صبحانه ... همه جز اسرا توی آشپزخونه بودن

_ مامان چرا اسرا رو بیدار نکردی ؟

_ نیازی نیست ، دیشب اصلا نخوابید ...

تعجب کردم

_ چرا نخوابید ؟

اینبار مامان طوری بهم توپید که با خودم فکر کردم شاید ...

_ به تو مربوط نیست ، صبحانتو بخور ...

دیگه چیزی نپرسیدم

هنوز چند دست لباس اینجا داشتم رفتم تی اتاق و یه شلوار کتون سورمه‌ای با پیرهن سفید که خطای سورمه‌ای داشت پوشیدم ، یاد حرف اسرا افتادم واقعا چرا من اینهمه عاشق رنگ سفیدم ؟

بعد از آماده شدن به سمت اتاق مامان اینا رفتم چون میدونستم اسرا الان اونجاست ، به سمت تخت رفتم ، آبشار موهاش دورش پراکنده بود به آرومی نوازششون کردم ، اگه تا دیشب یک درصد به احساسم شک داشتم حالا دیگه مطمئنم که من این دختری دوست دارم این دختری که گاهی سرده و گاهی گرم ، گاهی خشک و گاهی پر از احساس ... من این دختری که آروم خوابیده رو دوست دارم ... پیشونیشو بوسیدم و از اتاق بیرون رفتم که همزمان صدای کیا به گوشم رسید

_ کارن کجا موندی ؟ بابا اونموقع ها که زن نداشتی بهتر بودی که ...

لبخندی روی لبم نشست ، به سمت در خروجی رفتم

...

اسرا

با یه سردرد خیلی بد از خواب بیدار شدم ، به ساعت نگاه کردم که چهار بود حالا چهار صبح یا چهار عصر ؟
موهام مثل یه بوته خار توی هم گره خورده بودن قبل از همه چیز به سمت اتاق کارن رفتم و بعد از کلی بازرسی
بالاخره یه شونه پیدا کردم و موهامو مرتب کردم ، یه کمی به خودم رسیدم و بعد خیلی شیک رفتم طبقه ی پایین
... با چشم یه نگاه سرسری به همه جا انداختم اما کتی خانوم نبودش ، به سمت آشپزخونه رفتم که همون خانومی
که دیروز برام شربت آورده بود رو دیدم

_ ببخشید خانوم ...

با شنیدن صدام فوری به سمتم برگشت و با لبخند از نوک پا تا فرق سرمو بررسی کرد

_ جانم گل دختر ...

_ میشه یه چیزی به من بدید بخورم ؟ ضعف کردم ...

_ ای به چشم خانوم جان ... بشین تا برات گرم کنم

زن مهربونی بود ، ازش خوشم اومد ، با لبخند به کاراش نگاه میکردم اونم که متوجه شده بود با تعجب پرسید

_ مشکلی پیش اومده خانوم ؟

_ شما چقدر ماهین ! آدم دوست داره همش نگاهتون کنه ...

لبخند نمکینی تحویلیم داد که باعث شد کنار چشاش چروک بشه

_ ای خانوم جان ، شما خودتون ماشالا به این خوشکلی ، دیشب از بس نگاه همه دنبالتون بود که آقا کارن
میترسید تنهاتون بزاره ...

با این حرفش کلی خندیدم

_ میشه دیگه به من نگی خانوم جان ، من اسمم اسراس

اونم با لبخند حرفمو تایید کرد

_ راستی بقیه کجان ؟

_ آقای فرهادی و پسرش که رفتن شرکت ، کتابون خانومم رفته دیدن یکی از دوستاش ، سپرده بود وقتی بیدار شدی حسابی بهت برسم

غذامو جلوم گذاشت

_ بفرما دخترم ، بخور جون بگیری

_ دستتون درد نکنه

با اشتها شروع به خوردن کردم

....

کارن_ این خانوم من کجاست ؟

کیا_ خدا نیاره اون روزی که منم مثل تو بشم !

صدای کل کلشون از طبقه‌ی پایین میومد ، شالمو روی سرم گذاشتم و به سمتشون رفتم

_ سلام ... خسته نباشید

کارن لبخند جذابی تحویلم داد که باعث شد تا بازم تپش قلب بگیرم

کارن_ سلام گل من ... حال شما ؟ خوب خوابیدی ؟

_ مرسی ...

کیا_ خیلی ممنون منم خوبم ...

هر سه خندیدیم همون موقع صدای آقای فرهادی به گوشمون رسید

_ کسی زن منو ندیده ؟

کیا_ مثل اینکه زن ذیلی یه قاعده‌ی مهم توی این خانوادس ...

یک ساعت بعد کتی خانومم از راه رسید ... بالاخره بعد از شام و کلی حرف زدن ، ساعت دوازده شب ما به خونمون برگشتیم ...

در این همه مدت ...

عشق در چشمان تو بود و من ...

بی دلیل در تابلوهای بی روح بدنالش میگشتم ...

عشق تو بودی ...

که از پس این همه سیاهی ...

برق چشمانت ...

نشان از پاکی ات میداد...

و تو ...

آغازگر عشق بودی ...

و من

چه بی دلیل در پی اش میگشتم ...

در آن کور زمان بی مثال

با یادآوری دیشب لبخند خبیثی روی لبم نشست واقعا من چقدر پررو بودم آخه؟ ... همونطور که روی تخت نشسته بودم از ته دل خندیدم ، دیشب بعد از برگشتنمون کارن با چشاش داشت التماس میکرد که برم توی اتاقش ولی من با پروویی لپشو بوسیدم و بعد از گفتن شب بخیر به سمت اتاقم رفتم و بدون معطلی خوابیدم ... ساعت یازده بود باید یه فکری به حال ناهار میکردم مطمئنا امروز کارن میاد خونه یا شاید هم باهام قهر کنه و نیاد ، من نمیدونم چرا اون که خودش داره نقش بازی میکنه چرا دیگه اینهمه اصرار میکنه به نزدیکتر شدنمون ؟ مثل اینکه این قلب بی جنبه‌ی منم بدش نیومده با هر بار دیدن کارن طوری مسخره بازی در میاره که انگار به زور توی قفسه سینه‌م نگهش داشتم ، باید یه فکر اساسی بکنم ، اصلا همین روزا بهش میگم که من همه چیزو میدونم و خلاص ... اما با فکر کردن به اینکه بعد از جدایی از کارن جایی رو ندارم که برم از تصمیمم لااقل تا وقتی که تکلیف کنکورم روشن نشه منصرف شدم ...

غذای مورد علاقمو با لذت آماده کردم و با گوشیم سرگرم شدم تا کارن بیا ... ساعت از دو و نیم گذشته بود این یعنی امروز برای ناهار تشریف نمیاره ، خب نیاد بهتر منم در کمال آرامش میتونم غذامو بخورم ... به سمت ماکارونی‌های روی اجاق حمله کردم و حسابی از خجالت شکمم در اومدم

صدای گوشیم بلند شد ، به سمتش رفتم با دیدن اسم کارن فوری جواب دادم

_ جانم

_ من امشب خونه نمیام اگه جایی داری برو که تنها نمونی وگرنه خونه بمون ...

بعد صدای بوق ممتد ... حتی نذاشت بپرسم چرا ؟

خیلی نگران شدم یعنی چه اتفاقی افتاده که نمیتونه خونه بیاد ؟ ذهنم حسابی مشغول بود که باز هم گوشی توی دستم لرزید ، اینبار ساره بود

_ بنال

_ بی ادب شدی ! اون شوهرت این چیزا رو یادت داده ؟

_ حوصله ندارم به جون ساره ، کاری داشتی ؟

_ پس فکر کردی مثل تو بیکارم ... تا نیم ساعت دیگه آماده باش میام دنبالت !

_ جانم ؟ پیاده شو با هم بریم ! کجا ؟

_ حرف نباشه بعدا بهت میگم فعلا خدافظ

زیر لب خدافظی گفتم و به سمت اتاقم رفتم ، شاید بیرون رفتن میتونست به حال بدم کمک کنه تا بهتر بشم

لباسامو با بیحالی پوشیدم کمی هم کرم پودر و ریمل استفاده کردم ...

...

ساره _ خب بنال ببینم چته ؟

_ نمیدونم ...

_ خسته نباشی واقعا ...

_ سلامت باشی ...

_ میشه من یه چیزی بگم تو جواب ندی ؟

... _

_ چرا حرف نمیزنی ؟

... _

_ هوی با خودتم هالالا ...

_ مگه نگفتی چیزی نگم ؟ خب منم ساکت شدم دیگه ...

_ بخدا نیاز به مشاوره داری ! میخوای همین الان ببرمت پیش یه روان شناس ؟

همین کافی بود تا باز هم به یاد کارن بیفتم ، هه اونم میخواست منو ببره پیش روانشناس ! ناگهان فکری به سرم زد ...

_ میگم ساره ...

_ بگو ببینم چی میگی ؟

_ شما یه اتاق داشتین که به عنوان انباری ازش استفاده میکردین ...

_ خب

_ الانم انباریه ؟ یعنی کسی ازش استفاده نمیکنه ؟

_ آره بابا ، مگه ما چندتا اتاق نیاز داریم ؟

خونه‌ی ساره اینا چهارتا اتاق داشت اما بخاطر جدایی پدر و مادرش ، با مامانش زندگی میکنه و یکی از اتاقای خونشون رو که به دردشون نمیخورد کمی خرت و پرت توش گذاشتن

_ میشه یه مدت من اونجا زندگی کنم ؟ تا وقتی که تکلیف دانشگاهم معلوم بشه !

ساره تمام مدت با تعجب به حرفام گوش میکرد

_ دیوونه شدی اسرا ؟ مگه خودت خونه نداری ؟

_ بالاخره که باید تموم بشه ... هر چی زودتر بهتر

ساره ماشینو گوشه‌ای پارک کرد و به سمتم برگشت

_ همه چیزو تعریف کن ببینم چی شده ؟

چاره‌ای نداشتم برای اینکه بهم کمک کنه باید براش توضیح میدادم

_ احساس میکنم دارم بهش وابسته میشم ، اونم که بخاطر اون خونه و سهام لعنتی رفتارش هر روز بهتر از روز قبل میشه ، ساره میترسم ... میترسم بهش وابسته بشم و آخرش پسم بزنه ، آخرش مثل همیشه بهم بگه من هیچوقت از یه دختر سرراهی انتظار ندارم مادر بچه‌هام باشه ، دارم دیوونه میشم از این فکرا

ساره تحت تاثیر حرفام قرار گرفته بود اما مثل همیشه احساسشو کنار گذاشت و با عقلش تحلیل کرد ، بعد از یک دقیقه گفت

_ اسرا ... من بهت اعتقاد دارم ، میدونم اگه بخوای میتونی اونو عاشق خودت کنی ! اون اسرایی که تا چند ماه پیش میشناختم هیچوقت وسط بازی جا نمیزد ، الان چی شده که خواهریم داره از سرنوشتش فرار میکنه ؟

_ یه حس عجیب دارم ، وقتی میبینمش ضربان قلبم میره بالا ، وقتی توی چشاش نگاه میکنم احساس یه مجرمو دارم که سر بزنگاه مچشو گرفتن ... من این حسو حتی به سهیل هم نداشتم ... احساس میکنم ...

_ اسمش عشقه ...

_ چی ؟

_ احساستو میگم ، اسمش عشقه ، همونی که باعث شد من تو اوج نوزده سالگی آرزوی مرگ بکنم ، اگه اون روزا با تو آشنا نمیشدم خدا میدونه چه بلایی سرم می اومد ؟ اسرا تو تونستی منو از خودکشی برگردونی برفتارت و حرفات بهم انگیزه میدادی ، من اون روزا فهمیدم که قلب شکسته رو میشه درمان کرد اما تا آخر عمرت جای شکسته هاش اذیت میکنه ، با یه خاطره ی مشترک ، با بوی عطری که دوست داشت ، با یادآوری حرفاتون ، با هر چیز ساده ای به یادش می افتم و این باعث میشه هر روز بدتر از دیروز بشکنی ، من تجربش کردم اما نمیخوام تو تجربه کنی ، نمیخوام یه روزی حسرت لحظات از دست رفتو بخوری ، اسرا ... اول از احساس کارن مطمئن شو شاید اون واقعا دوست داره ...

تا حالا بین عقل و احساس گیر کردی ؟ خیلی سخته عقلت میگه بفهم همش یه بازیه ... اما احساست میگه باور نکن این دروغ نیست ... عقلت میگه برو حسست میگه بمون ...

_ ساره میشه منو برسونی خونه ؟ میخوام یه خرده فکر کنم

از ته دل آه کشید و با تکیه دادن سرش حرکت کرد ... چشامو بستم و سعی کردم به آهنگی که پخش میشد گوش کنم ...

_ حالا که دوریم از هم چطوره حالت ؟

مطمئنم که نیستم توی خیالت

نداشتی حسی به من یکم

حالا من موندم و درد و غم

رفتم و منو دورم زدی

میرسیم بازم به هم

اشتباه کردم از اولشم نباید عاشق میشدم

اونروزی که عوض شدی باید میفهمیدم خودم

یکی دیگه تو دلت هست

که ازم سیری

کاش میدونستم اینو

بی خبر میری

با اینکه تنها شدم موندم تو حال خودم

این روزا میگذرنو میری از یادم زود

از یاد میبرم که دل تو مال من بود

شاید دیگه نتونم ولی تنها میمونم ...

(ندیم _ یکی دیگه)

با قطع شدن آهنگ چشامو باز کردم ، جلوی خونه بودیم و ساره با یه لبخند بهم خیره شده بود از ماشین پیاده شدم

_ بیا خونه تو هم ... کارن نیستش

_ نه ممنون مامان تنهاس ، تو هم بهتره خوب فکراتو بکنی

_ باشه ، پس فعلا بای

با زدن تک بوقی از کنارم گذشت و منم به سمت خونه‌ای که تنها پناهگاهم بود رفتم ...

بعد از عوض کردن لباسام به زور چند لقمه غذا خوردم نمیخواستم ضعف کنم ...

یه حسی بهم میگفت امشب که کارن نیست برم تو اتاقش ، نه واسه فضولی بلکه میخواستم دلم آروم بگیره ... خودمو پرت کردم روی تختش و چشامو بستم ، چقد دلم براش تنگ شده ، یکمی که فکر میکنم به خودم حق میدم یه دختر بیست ساله نیاز به محبت داره ، من بخاطر محبتایی که این چند وقت در حقم شد به کارن وابسته شدم شاید اگه از اولم بهش فکر میکردم می فهمیدم که بازنده‌ی اصلی این داستان منم ...

زیر لب برای خودم شعر میخوندم و اصلا نفهمیدم کی به خواب رفتم ...

در روزگاری که کلاغ‌ها

تار و پود زندگی را میبافند

روزگاری که ماهی‌ها ...

به قلاب التماس میکنند برای مرگ

روزگاری که بره‌ها حتی

از نوازش چوپان فراری اند

در روزگاری که ...

انسان هم آدم نیست

چگونه انتظار عشق داشته باشم

در انجماد نگاهت؟؟؟

با باز کردن چشم با صحنه‌ی عجیبی روبرو شدم ، کارن خیلی راحت با یه رکابی سفید و شلوارک مشکی کنارم خوابیده بود ، با حسرت بهش زل زدم و توی دلم به خدا شکایت کردم ...

چرا نباید کارن منو دوست داشته باشه ؟ چرا نباید منم یه روزی خوشبخت بشم آخه ؟ چرا همیشه باید حسرت بخورم آخه خدا ؟

نفس عمیقی کشیدم و از روی تخت بلند شدم ، هر قدر به سرنوشت و آینده‌ی مبهمم فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم ...

خیلی دوست دارم بفهمم دنیا دیگه چه خوابی برام دیده ؟

بعد از شونه کشیدن موهام کمی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که باید باهاش حرف بزنم ، نباید بیشتر از این بهش وابسته بشم ، اگه قراره آخر این زندگی به جدایی ختم بشه پس هر چه زودتر بهتر ...

ساعت پنج عصر بود اما کارن هنوز خواب تشریف داشت، واقعا حوصلم سر رفته بود ، خیلی آروم وارد اتاقش شدم و روی تخت نشستم ، نفسای منظمش نشون میداد که خوابه خوابه ... برای لحظه‌ای ترس از آینده و جدایی رو کنار گذاشتم و شیطون شدم ، با انگشتم روی بینیش ضرب گرفتم ، اوایل فکر میکرد پشه‌س و میخواست با دست کنارش بزنه اما بعد از لحظاتی چشاشو با بیحالی باز کرد ، میتونم قسم بخورم با دیدنم به اینکه خواب میبینه یا بیداره شک کرد ! ... هنوز با چشای خمار اما متعجب بهم خیره شده بود که خندیدم و دستامو جلوی صورتم گرفتم

_ بابا خوردی منو ... چشاتو درویش کن !

تازه به خودش اومد و با لبخند دستمو کشید که پرت شدم توی بغلش

_ شیطون شدی!؟

_ حوصلم سر رفته ، تو هم که مثل خرس قطبی خوابیدی !

_ پس امیدوارم همیشه حوصلت سر بره و از این کارا بکنی ...

مشتی به بازوش کوبیدم اما بجای اون خودم دردم گرفت

_ خیلی بدی ...

_ میدونم

با تعجب بهش زل زدم

_ چند بار بگم اینطوری نگام نکن ؟

چشامو بستم بعد از چند لحظه شروع کرد به نوازش کردن موهام

_ اسرا ... میشه نگام کنی ؟

تحت تاثیر غم توی صداس قرار گرفتم وبا چشایی فوق مظلوم بهش چشم دوختم

_ چرا دوسم نداری ؟

از سوالش شوکه شدم ، سرمو پایین انداختم و بهش فکر کردم ... واقعا من دوسش نداشتم ؟ این اشتباه بود ، من دوسش داشتم یا شاید به قول ساره عاشقش بودم اما ...

الان بهترین فرصت بود تا حرف دلمو بهش بگم ، سوالی که خیلی وقته ذهنمو درگیر کرده

_ تو چرا نقش یه آدم عاشق پیشه رو بازی میکنی ؟ یعنی یه خونه و نصف سهام شرکت ارزش بازی با احساس یه آدمو داره ؟ ... البته شاید هم داشته باشه ...

بغض بدی به گلوم چنگ انداخت ، احساس حقارت میکردم ... با تعجب به حرفام گوش میداد و هر لحظه عصبی تر از قبل میشد ، با تمام شدن حرفام مثل یه کوه آتشفشان فوران شد ، من که ترسیده بودم ازش فاصله گرفتم

_ کی این مزخرفاتو تحویل دادی ؟ کی گفته من نقش بازی میکنم ؟

نمیتونستم حرف بزنم هر لحظه ممکن بود بغض سه ساله‌ای که توی گلوم حبس بود ، بشکنه ... سکوت کردم حتی جرات نداشتم توی چشاش نگاه کنم ... روبروم ایستاد ، نفسای عصبیش به لاله‌ی گوشم برخورد میکرد و باعث

میشد که بدنم هر لحظه داغتر بشه ... خیلی ناگهانی دستمو کشید و پرت شدم روی تخت ، خودش هم روبروم نشست و شروع کرد به حرف زدن

_ اگه میدیدی اون اوایل باهات بد رفتار میکردم چون احساس میکردم تو باعث نابودی زندگیم میشی چون فکر میکردم تو هم مثل یکی از اون هزارتا دخترای فاحشه شهرم باشی ، اگه دیدی اخلاقم خوب شد اولش آره بخاطر پول بود بخاطر خونه و سهام ، اما کم کم جذب شدم ، خودت کاری کردی که به سمتت پیام اخلاقی خاصت باعث میشد تا دلم بخواد بیشتر بشناسمت ... به خودم اومدم دیدم قلبم با دیدنت بد میتپه ، فهمیدم دوست دارم ، خودت خواستی که دوست داشته باشم ، فکر میکردم میتونم یه کاری بکنم که تو هم حس منو تجربه کنی اما ... سکوت کرد ، منم کمی جرات پیدا کردم و زه چشاش خیره شدم از فرط عصبانیت قرمز شده بودن ... باید حرفمو میزد ، باید مطمئن میشدم

_ چطور مطمئن بشم که راست میگی ؟ چجوری حرفاتو باور کنم ؟

اونم مثل خودم توی چشم خیره شد بعد از مدتی چشاشو بست و یه نفس عمیق کشید

_ نمیدونم ...

_ اما من خوب میدونم ...

منتظر بهم چشم دوخت

_ به بابات بگو این خونه و سهام رو نمیخواهی ! باید یه زندگی جدید بسازیم ، فقط منو تو ... نه با پول و سرمایه ی بابات ... قبوله ؟

با تعجب بهم زل زد اما بعد از لحظاتی لبخند روی لبش نشست

_ یعنی اگه قبول کنم حله ؟

اینبار من بودم که تعجب کردم ، فکر نمیکردم این همه سریع قبول کنه

_ بازم که با اون چشای عسلی بهم زل زدی ؟

لبخند زد

_ پس از همین الان شروع میشه

دستمو به سمتش کشیدم اونم با دستای مردونش فشار کمی به دستم آورد

_ قول میدم خوشبختت کنم خانوم عسلی

هر دو با هم خندیدیم و چیزی توی قلبم فرو ریخت ، چیزی شبیه ترس ... ترس برای یه آینده ی نامعلوم .

دو هفته بعد

_ خب خانوم عسلی خونه هم جور شد ، فقط یه چیز میمونه ...

_ چی اونوقت ؟

با دستش به آرومی به سرم کوبید

_ بابا یه خرده به این فشار بیار ، باید یه کار جدید جور کنم ...

_ کارن ...

_ جون دل کارن ...

بعد از شنیدن حرفش به طور ناخواگاه لبخندی روی لبم نشست

_ یعنی نمیخواهی چیزی به مامان و بابات بگی ؟

توی فکر فرو رفت ... بعد از چند لحظه به حالت نمایشی انگشتشو روی شقیشه‌اش کشید

_ فکر بدی هم نیست ... اما

_ اما چی آقای متفکر ؟

_ خب چه کاریه ؟ صبر میکنیم تا کار هم جور بشه بعد بهشون خبر میدیم

_ با اینکه دلیلت موجه نیست اما قبول ...

یهو رنگ نگاهش تغییر کرد و با یه لبخند مسخره بهم زل زد

_ چیه چرا اینطور نگام میکنی ؟

_ حالا من به درک ... به فکر اون کوچولوی تو شکمت باش ... گشنشه

_ برو دیوونه ... کوچولوم کجا بود آخه ؟ بگو گشنمه خودتو خلاص کن

خندید و با دوتا از انگشتاش لپمو کشید

_ باهوشم که هستی شیطونک ...

با خنده به سمت آشپزخونه رفتم و میزو چیدم ... شاید این آخرین شام مشترک توی این خونه باشه ، میخوامم

کارن رو صدا بزنم که خودش زودتر سروکلش پیدا شد

_ به به چه کرده این خانوم گلی ...

با حرص بهش توپیدم

_ میشه هی راه به راه به من لقب ندی ؟

_ مگه ایرادی داره خانومی ؟

_ آره ایراد داره ... الان شدم خانوم گلی و خانوم عسلی و خانومی و شیطونک ... اما یادته اون اوایل چی بودم ؟
اون اوایل بهم میگفتی دختره ی سرراهی ! بابا من ...

_ تند نرو گل من ... تو یه دختر سرراهی نیستی ، تو یه عشق سرراهی هستی

نمیدونستم از این حرفش بخندم یا حرص بخورم ، به همین دلیل لبخندی توام با حرص تحویلش دادم و خودمو به خوردن غذا مشغول کردم ...

...

_ کارن بیدار شو دیگه ، دیر شد

_ خرگوشکم به جون خودت خیلی خستم ...

_ اِه کارن ... بازم که به من لقب چسبوندی ... بابا من اسم دارم چند بار بگم ؟

کارن از روی رختخوابی که روی زمین پهن کرده بودیم بلند شد و با یه خمیازه ی خیلی مضحک به سمت سرویس بهداشتی رفت ... دیشب تمام وسایلی که نیاز داشتیم با هم جمع کردیم و کارتون گرفتیم ، خب من که جهیزیه نداشتم ، همین وسایلی که توی این خونه بود رو برمیداشتیم البته فقط بعضیاشون رو ... خونه ی جدیدمون یه آپارتمان دوخوابه ی جمع و جور بود که با پس انداز کارن البته علاوه بر پول فروش ماشین خریده بودیم خخخ البته خریده بود اما منم شریک شدم ، یه خونه که سندش به نام هردومون بود ...

_ اسرا خانوم ، شما گشتون نیست احیانا ؟

توی آشپزخونه نشسته بود و با ولع چایی و بیسکویت میخورد ، به یاد روز اولی افتادم که اومدم توی این خونه ...

_ چه جالب ...

با این حرفم کارن با تعجب بهم خیره شد

_ بیسکویت خوردن من جالبه ؟

_ نه گل پسر ... به یاد روز اولی افتادم که اومدم توی این خونه

لبخند تلخی روی لبش نشست

_ تعریف کن ببینم

_ اون روز بعد از اینکه تو رفتی ، منو بابات رفتیم خونمون و بعد از برداشتن وسایلم اومدیم اینجا ... بابات خیلی زود رفت و من موندم تنهای تنها ... از اونجایی که چیزی توی خونه برای خوردن نبود اولین غذای من توی این خونه یه بیسکویت بود ، الانم قراره واسه آخرین غذا بیسکویت بخورم ...

باز هم لبخند تلخی تحویلیم داد ، بعد از خوردن صبحانه سام هم اومد تا به کارن توی اسباب‌کشی کمک کنه ... وسایلو تا غروب جابه‌جا کردن البته سه تا کارگر این کارا رو انجام دادن و کارن و سام بیشتر نظارت میکردن تا کار ...

کارن_ آخ که دارم از خستگی میمیرم ...

سام_ واقعا خسته نباشی دلاور ، چقدر هم که کار کردی !

_ هر دوتون خسته نباشید واقعا ... اما یه چیزی ...

هر دو با تعجب بهم خیره شدن و پرسیدن

_ چی ؟

_ من گشمنه ...

هر دو یه نگاه به هم انداختن و یکصدا خندیدن

_ کوفت ... مگه خنده داره ؟

سام_ یجوری گفتم یه چیزی ، فکر کردم حالا چی شده !

_ کارن یه چیزی به این دوستت بگو ، من اعصاب ندارم هااا

کارن_ خانومم تو اعصابتو خط خطی نکن ، الان حالیش میکنم بچه پررو رو ...

بعد چشم از من گرفت و به سام نگاه کرد

_ بپر برو سه پرس جوجه بگیر که دارم از گشنگی پس می‌افتم

سام_ مگه داری با غلام بابات حرف میزنی بچه پررو ؟

_ شک نکن ...

_ بسه دیگه هر دوتون بیرون ... تا نیم ساعت دیگه با غذا برگردید ...

مثل لشکر شکست خورده با خستگی از خونه بیرون رفتن منم بعضی از وسایل خونه رو چیدم ، تقریباً یک ساعت بعد هردو با خنده به خونه برگشتن ... بعد از خوردن شام از بس خسته بودم با گفتن یه شب‌بخیر به اتاقی که کمی از وسایلمو چیده بودم رفتم و سرم به بالش نرسیده خوابم برد ...

...

_ ای خدا لعنتت کنه ... چی میخوای اول صبحی خروس بی محل ؟

صدای شاد و سر حال ساره تو گوشم پیچید

_ برات خبر دارم در حد تیم ملی

_ خبرت بخوره تو سرت ... بنال خب

_ نه همیشه اینجوری که ... زیر لفظی لازمه

_ خودت میدونی قطع میکنم پس بنال دیگه

_ رتبه کنکور دو رقیمی شده ...

رفتم توی شوک ، انگار زمان متوقف شد ، کارن هم که کنارم بود با چشای ریز شده زیر نظرم گرفت

_ زنده‌ای ؟ ... سخته نکنی بی اسرا بشم ؟ الو ... کجا رفتی خانوم وکیل ؟

_ ساره وای به حالت دروغ بگی !،،،

_ احمق جون مگه مثل تو مرض دارم که دروغ بگم آخه ؟

با صدای بلندی جیغ کشیدم

_ دیونتم ساره ...

_ من خودم صاحب دارم ، برو دیونه آقاتون باش ، فعلاً بای

گوشی رو قطع کردم و با خوشحالی به کارن چشم دوختم

_ خیر باشه ... خبری شده ؟

با خوشحالی دستامو بهم کوبیدم

_ رتبه کنکورم دو رقیمی شده ...

اول با تعجب بهم چشم دوخت اما کم‌کم ابروهاش به هم گره خورد

_ مگه تو کنکور شرکت کردی ؟

لب پایینمو به دندون گرفتم و با ترس بهش خیره شدم

_ جوابمو بده ...

_ خب ... خب آره ... من خیلی براش تلاش کردم ... خواهش میکنم کارن...

نقطه ضعفش رو یاد گرفته بودم ، بازم خیلی مظلوم بهش چشم دوختم ... حدسم درست بود دلش به حالم سوخت ...

_ پس چرا به من چیزی نگفتی ؟

_ میترسیدم بهم اجازه ندی !

کمی توی چشای هم خیره شدیم و بعد خیلی ناگهانی دستمو کشید که باعث شد پرت بشم توی آغوشش

_ یعنی این همه بد بودم ؟

_ مهم اینه که الان خوبی ...

روی موهامو بوسید ، بعد انگار که چیزی یادش اومده تو چشام خیره شد و پرسید

_ گفתי دورقمی شدی ؟

_ آره قراره خانوم وکیل بشم !

_ کی وقت کردی اینهمه درس بخونی ؟...

با شوخی و خنده تمام وسایلو با سلیقه چیدیم ... تقریبا ساعت دو بعد از ظهر بود که کارمون تموم شد ، کارن هم تماس گرفت و پیتزا سفارش داد ... شدیدا احساس خستگی میکردم ، بعد از خوردن غذا روی زمین دراز کشیدم

_ آی ننه ... دارم از خستگی میمیرم

کارن هم کنارم دراز کشید

_ اسرا ...

_ جانم

_ من و تو الان چه نسبتی با هم داریم ؟

کمی خودمو بهش نزدیک کردم و سرمو روی بازوش گذاشتم

_ فعلا نامزد تشریف داریم ... اما فکر کنم قراره از فردا شب زن و شوهر بشیم ...

خودم از حرفم کلی خجالت کشیدم و قرمز شدم اما از چشای کارن برق خوشحالی میبارید ... کم کم پلکام سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفتم ...

...

_ خانومم آماده شدی ؟

صدایش از آشپزخونه می اومد ، خیلی آروم و بی سروصدا به سمتش رفتم ، رفته بود سر وقت یخچال و داشت بطری آبو سر میکشید ، همین کافی بود تا صدام در بیاد

_ اه ... کارن ... اصلا میدونی لیوان چیه ؟

بیچاره آب پریده بود تو گلوش و هی بالا و پایین میپرید منم خیلی ریلکس با خنده بهش نگاه میکردم کمی که حالش بهتر شد با اخم به سمتم اومد ، هر لحظه ممکن بود با مشت و لگد به جونم بیفته ، صورتش توی چند سانتی صورتم قرار گرفت ، ترسیدم ... چشامو با تمام قدرت بستم و روی هم فشار میدادم ، چند لحظه گذشت و هیچ اتفاقی نیافتاد ، یکی از چشامو به آرومی باز کردم و با ترس بهش زل زدم ...

به زور جلوی خندشو گرفته بود ، هر دو چشامو باز کردم و با تعجب بهش خیره شدم ، وقتی دیدم فایده نداره خودم به حرف اومدم

_ اتفاقی افتاده ؟

خندید و همزمان دستمو کشید و به سمت در خروجی رفتیم

_ پنج ساعت داشتی تو اتاق چیکار میکردی ؟

با تعجب جوابشو دادم

_ بیست دقیقه هم نشد ... پنج ساعت ؟

میخواستیم بریم خرید ... از فردا قرار بود کارن توی شرکت یکی از دوستاش مشغول به کار بشه با اینکه حقوقش زیاد نبود اما از قدیم گفتن کاجی به از هیچی ...

از اونجایی که ما طبقه چهارم بودیم و آقا کارن حوصله ی پایین رفتن از پله ها رو نداشت جلوی آسانسور منتظر ایستاده بودیم ... صدای قدمایی به گوشم رسید و بعد از چند لحظه صدای ظریف یه دختر

_ آسانسور خرابه ... باید از پله ها برید

هر دو به سمتش برگشتیم ، دختر لبخند به لب داشت اما با دیدن کارن مثل برق گرفته‌ها با تعجب بهش چشم‌دوخت ... به سمت کارن برگشتم تا ببینم چه عکس‌العملی نشون میده ، اون هم دقیقا تو همون حالت بود ، هر دو به هم زل زده بودن و این تنها دست بدبخت من بود که توی دست کارن در حال شکستن بود ، به زور دستمو از توی دستش بیرون کشیدم ...

کارن خیلی آروم به سمت دختره رفت منم با دهن باز شده از تعجب بهش خیره شدم ، وقتی روبروی هم قرار گرفتن دختره زودتر به خودش اومد و گفت

_ کارن ... باورم نمیشه بعد از سه سال بازم دارم میبینمت!

بعد دستشو بالا آورد و با ناباوری روی گونه‌ی کارن ککشید ...

احساس اضافه بودن میکردم ، بغض بدی راه گلومو بسته بود ، به هوا احتیاج داشتم ...

هردوشون به قدری محو هم بودن که اصلا متوجه من نشدن ، خیلی آروم از پله‌ها پایین رفتم بعد از رسیدن به طبقه‌ی سوم به سرعت اضافه کردم و تقریبا داشتم میدویدم ...

با رسیدن به خیابون تازه مغزم شروع به کار کرد ، من چرا نمودم ؟ چرا چیزی نپرسیدم ؟ چرا بازم زود قضاوت کردم ؟ جواب همه‌ی سوالات رو میدونستم ... به خاطر ضعفم ، به خاطر اینکه مطمئنم هیچوقت قرار نیست رنگ خوشبختی رو ببینم ...

کمی جلوی در معطل کردم اما خبری از کارن نشد ، خب اگه من براش مهم بودم که دنبالم می‌اومد ! نفس عمیقی کشیدم و به سمت خیابون اصلی رفتم ، یه تاکسی دربست گرفتم تا برم جایی که بتونم خودمو خالی کنم ...

با دیدن سنگ قبر مامان بازم بغض کردم اما گریه نه ... به سمتش رفتم اینبار فقط میخواستم با مامان حرف بزنم میدونم بابا و آیه ازم دلگیر میشن اما من الان دلم فقط واسه آغوش مامان تنگ شده ، واسه وقتایی که موهامو شونه میزد و میبافت تنگ شده ، واسه وقتایی که سر چیزای بی‌ارزش قهر میکردم و اون نازمو میکشید تنگ شده ...

_سلام مامانی ... حالت خوبه ؟ اونجا بدون من خوش میگذره ؟ مامانی الان پیشمی ؟ میبینی زندگیمو ؟ یادته وقتی می‌خندیدم میگفتی اون چال روی چونت نشونه‌ی خوشبختیه ؟ مامان یعنی الان خوشبخت شدم ؟ مامان این بود نتیجه‌ی دعا‌های شبونت واسه عاقبت بخیر شدنم ؟ همین بود مامان ؟ همین که شوهرم با دیدن اون دختره به کل منو فراموش کنه ؟ مامان از وقتی تو رفتی خوشبختی هم رفت ، انگار خدا هم دیگه منو یادش رفته ! راستی مامان دیدی پسر تو با زندگیم چیکار کرد ؟ مامان یادته میگفتی هر قدر بهت بدی کردن تو بازم خوبی کن ؟ میگفتی آدما با خوبی ، خوب میشن ؟ مامان پس چرا واسه من اینطور نیست ؟ ...

بعد از اینکه حسابی خودمو خالی کردم واسه هر سه فاتحه خوندم ...

نزدیکای غروب بود ، امشب سومین شبی بود که بازم نمیدونستم باید کجا برم ! شب اول باعث شد تا با کارن آشنا بشم و تن به یه زندگی زوری بدم ... شب دوم باعث شد تا کارن به دوست داشتن هر چند دروغیش اعتراف کنه ... موندم دنیا واسه شب سوم چه خوابی دیده !!!...

تو پیاده رو در حال قدم زدن بودم که متوجه شدم یکی دقیقا کنارمه ، اول فکر کردم اونم یه عابره که میخواد از کنارم بگذره اما بعد از مدتی دیدم قصد نداره از کنارم تکیون بخوره ، فوری سر جام ایستادم اونم بعد از اینکه چند قدم جلوتر رفت ایستاد و به سمتم برگشت ... یه پسر خیلی جذاب با چشای سبز ، متعجب بهش چشم دوختم و همین باعث شد تا یه لبخند چندش تحویل بده ، کمی هول کردم آخه نگاش یجوری بود ، انگار میخواست ذهنمو بخونه ... چند قدم عقب رفتم و بلافاصله شروع کردم به دویدن ...

با دیدن یه پارک نه چندان شلوغ خودمو روی اولین نیمکتی که دیدم پرت کردم ، بازم فکر و خیال ... بازم حس بد بی اعتمادی و تردید ...

دستم تو کیفم بردم تا گوشیمو پیدا کنم میخواستم با ساره تماس بگیرم ، اما بعد از کلی جستجو فهمیدم که اونو خونه جا گذاشتم ...

باید شب رو میرفتم پیش اون آخه جای دیگه ای رو نداشتم ، خونشون زیادی دور بود و باید چند مسیر رو باتاکسی میرفتم اما چون حوصله نداشتم یه درستی گرفتم و تا جلوی خونشون رفتم ، راننده هم حسابی تیغم زد ...

همینکه دستمو به سمت آیفون بردم صدای بوق ماشینی از پشت سرم باعث شد تا به عقب برگردم و مریم خانوم مامان ساره رو ببینم ، ابعاد از پارک کردن ماشین پیاده شد و به سمتم اومد ... هر دو با لبخند در آغوش هم رفتیم ، ...

برای لحظه ای حسرت خوردم ، حسرت اینکه کاش مامان الان زنده بود ...

_ چه عجب اسرا جون از این طرفا ؟

_ دلم واستون تنگ شده بود گفتم یه سر بزnm ...

در حیات رو با کلید باز کرد و با هم رفتیم داخل

_ خوب کاری کردی عزیزم ... فقط ساره خونه نیست با آقا مجید رفته خرید ... وقتی برگرده حسابی از دیدنت خوشحال میشه ...

تا ساعت یازده شب از بس با مریم خانوم گفتیم و خندیدیم که به کل مشکلمو فراموش کردم ... همین که ساره پاشو توی خونه گذاشت شروع کردم به غر زدن

_ چشمم روشن ، تا این موقع شب کجا بودی گیس بریده ؟ تو خجالت نمیکشی ضعیفه ؟ ... حالا چته مثل آدم ندیده‌ها بهم زل زدی ؟ بابا خوردی منو!...

چندتا پلک زد تا حرفامو هضم کنه بعد سریع گفت

_ به تو چه دختره‌ی چشم سفید ؟ اصلا خودت این وقت شب اینجا چیکار میکنی ؟ خجالت نمیکشی به ناموس مردم چشم داری ؟ نکنه من نبودم بلایی سر مامانم آوردی ؟ ها ؟ بین اگه بفهمم ...

مریم خانوم که از حرفای ساره قرمز شده بود ، دیگه اجازه نداد به اون مزخرفات ادامه بده

_ بسه دیگه دختر خجالت بکش ... این چه حرفیه ؟

بعد مدام لبشو گاز میگرفت و منو ساره هم میخندیدیم ، ساعت دوازده بالاخره تنها شدیم و تمام ماجرا رو براش تعریف کردم

_ یعنی الان کارن نمیدونه تو اینجایی ؟

_ نه

_ نمیخواهی بهش خبر بدی ؟

_ نه

_ چرا ؟

_ نه

_ مرض ... یه بار دیگه بگی نه از خونه میندازمت بیرون

_ خب چی بگم ؟

_ مثل آدم حرف بزن ... میخواهی چیکار کنی ؟

_ نمیدونم

یه نگاه خیلی بد نثارم کرد و همزمان دستاشو رو به آسمون بلند کرد و گفت

_ خدایا ... واقعا هدفت از خلقت این موجود بی عقل چی بود ؟

_ میخواست فرشته‌ی عذاب تو بشم

_ پس تا حدود خیلی زیادی موفق بود

_ ساره مسخره نشو ... بگو چیکار کنم ؟

_ فعلا که نمیدونم

کمی حرف زدیم و بعد هردو خسته تر از هم سریع خوابیدیم...

صبح با صدای یه آهنگ خیلی قشنگ چشامو باز کردم میدونستم کار ساره‌ست چون مامانش یه سالن آرایشگاه داره و از صبح تا شب اونجاست،...

چشم چرخوندم تا پیدااش کنم اما نبود، منم ترجیح دادم به آهنگ گوش بگیرم

_ حتی با اینکه سرنوشت چشماشو رو منو تو بست

باید منو یادت بیاد راهی بجز این مگه هست؟

لبخند تو بعد از یه عمر از حافظم پاک نشد

هیچی مته دلتنگیام برام خطرناک نشد

زندگیم بی روحه تا تو از من دوری

با خودم هی میگم شایدم مجبوری

زندگیم بی روحه وقتی انقد سردی

هنوزم خواب میبینم که تو بر میگردی

خیال برگشتن تو قلبمو راضی میکنه

خاطره‌هاتم واسه من خاطره سازی میکنه

صد سال بگذره به این دوری عادت نمیکنم

برگرد و جونمو بخواه مخالفت نمیکنم

زندگیم بی روحه تا تو از من دوری

با خودم هی میگم شایدم مجبوری

زندگیم بی روحه وقتی انقد سردی

هنوزم خواب میبینم که تو بر میگردی ...

(مهرشاد موسوی _ زندگیم بی‌روحه)

ساره _ آهای خانوم عاشق با تو بودما !

_ چی ؟

_ کجایی این همه مدت ؟

_ قرار بود کجا باشم ؟ خب همینجام دیگه !

_ نه فقط جسمت اینجاست نه خودت

_ فلسفه نباف لطفا

_ بیا صبحانه بخور ، بعد باید حسابی حرف بزنیم

داشتم از گشنگی پس می‌افتادم ، با هم صبحانه خوردیم و بعد رفتیم توی حیاط ، یه حیاط نه چندان بزرگ که یه باغچه‌ی کوچولو باعث زیباییش شده بود ... مثل قدیم کنار هم روی زمین نشستیم

ساره _ خب میخوای چیکار کنی ؟

_ نمیدونم

_ یعنی چی نمیدونم ؟

_ بین ساره ... با اینکه کارن رو دوست دارم ، با اینکه اونم ادعا میکنه دوسم داره ، با اینکه بخاطر من از حقش گذشت ، با اینکه میدونم بعد از اون دیگه نمیتونم به یه مرد دیگه تکیه کنم ... اما با این حال نمیتونم به کارن اعتماد کنم ، نمیتونم باورش کنم ، نمیتونم دلیل بعضی از رفتاراشو درک کنم ... با اینکه هر وقت کنارش بودم احساس خوبی داشتم ، با اینکه بهترین لحظات عمرم کنار اون بود ، اما باور کن جدایی خیلی بهتر از با هم مونده ...

نفس عمیقی کشیدم و بعد از سه سال اولین قطره اشکم چکید اما دیگه به چشم اجازه ندادم ادامه بدن

_ چرا برنمیگردی پیش آرمان ؟

_ اون منو نمیخواد ، اون یه خواهره*ر*ز*ه نمیخواد ، اون از من متنفره ...

_ باشه عزیزم ... باشه فدات شم ... خودتو عصبی نکن ...

_ ساره تو تا حالا برادری دیدی که از خواهر خودش متنفر باشه ؟

اشک ساره در اومده بود اما انگار سنگ بودن به نفع منه ...

_ اصلا بیا به چیزای دیگه فکر کنیم باشه ؟ میدونستی فردا باید انتخاب رشته کنی ؟

به تکون دادن سرم اکتفا کردم

_ رو حرفت هستی ؟ هنوزم میخوای حقوق بخونی ؟

_ آره دیگه ... باید وکیل بشم

_ راستی ...

با تعجب بهش نگاه کردم و منتظر شدم تا بقیه حرفشو بگه

_ کلک آدرس این خونه ی جدید تو به دوستت نمیدی ؟

_ تو که دوستم نیستی ...

با چشای گرد شده بهم خیره شد و با لحن مظلومانه ی منحصر به فردش گفت

_ باشه ... که من دوستت نیستم ؟

بعد روشو برگردوند ... دستمو دور شونه هاش انداختم و با خنده گفتم

_ آره دیگه ، دوستم نیستی چون خواهرمی ...

با لبخند به سمتم برگشت و فوری لپمو بوسید

_ آه ساره ... حالمو بهم زدی ...

_ دیونه نکنه شوهرتم میخواد ببوستت اینکارا رو میکنی ؟

_ فضولی ؟ مگه من میپرسم تو و مجید خان چیکار میکنید ؟

_ برو بابا منحرف ...

با ساره بودن حالمو خوب میکرد باعث میشد به چیزای بد فکر نکنم

ساره_ گفتم آدرس خونتو بهم بده

_ من که قرار نیست اونجا بمونم آ ...

_ حالا گیریم که موندی ، زود آدرس بده

آدرسو بهش دادم ...

...

ساره_ پاشو دیگه ... اسرا

_ ها ؟

_ بچه پررو پاشو دیگه ... لنگ ظهره

_ نه اینکه از سر شب خوابیدم ...

_ تقصیر خودت بود دیگه ، تا سحر داشتی حرف میزدی

_ خبر رسیده سنگ پای قزوین بعد از شنیدن حرفای تو خودکشی کرد عمرشو داد به شما

_ مثل اینکه قراره بریم تا شما انتخاب رشته کنید ، یادت که نرفته ؟

مثل برق گرفته‌ها از جا پریدم

_ پس پیش به سوی انتخاب رشته ...

_ آره دیگه با این صورت نشسته و موهای جنگلی فوق‌العاده میشه

بعد از نیم ساعت خیلی شیک از اتاق بیرون رفتم و با ساره صبحانه خوردیم بعد هم پیش به سوی سرنوشت ...

ساره_ اسرا جون

_ بگو ببینم چته ؟

_ میشه یک ساعت تنها بمونی ؟ من جایی کار دارم ... لطفا

خودمو مظلوم کردم

_ نمیشه منم باهات بیام ؟

_ نه ... میخوام با آقامون برم جایی ، مزاحم نیاز ندارم

_ باشه پس منو برسون ، خودتم زود برگرد

_ اوکی خواهری ... ما چاکر شمام هستیم

هر دو خندیدیم و ساره بعد از رسوندن من به خونه‌ی خودشون ، رفت تا با مجید جایی بره ... منم که موقعیت

رو مناسب دیدم از تنهایی استفاده کردم و حسابی خوابیدم ...

کارن

سام_ کارن سرگیجه گرفتم بشین تو رو خدا

_ چطور بشینم وقتی نمیدونم اسرا الان کجاست ؟

_ یعنی اگه نشینی می فهمی کجاست ؟

_ بس کن سام ، حوصله ندارم

_ چرا به پلیس خبر نمیدی ؟

_ به مامورا چی بگم ؟ بگم با پای خودش رفته اما من احمق هنوزم دارم دنبالش میگردم ؟

_ دوستی ، آشنایی ، کسی رو نداره که بره پیش اون ؟

_ نه ... فقط یه داداش داره که اونم نمیتونه بره پیشش

_ نمیدونم دیگه چی بگم ... راستی بابات سراغتو میگرفت ، فکر میکنه رفتید مسافرت !

_ بعدا باهاش حرف میزنم ...

_ هرچی زودتر بهتر ...

_ فعلا که حوصله ی هیچی رو ندارم

_ میخوای من قضیه رو بهش بگم ؟

_ نه از خودم بشنوه بهتره ...

_ باشه هرطور میلته ...

هردومون سکوت کردیم ... توی این دو روز هر جایی رو که به ذهنم میرسید زیر و رو کردم اما به در بسته خوردم

_ دیگه خسته شدم

_ قبول کن مقصر خودت بودی

_ سام ... من اصلا نفهمیدم چی شد ! وقتی شیدا رو دیدم حتی نتونستم نفس بکشم چه برسه به اینکه حواسمو به

اسرا بدم ...

_ فکر میکردم فراموشش کردی !؟

_ منم فکر میکردم فراموشش کردم اما ...

از صدای سام تعجب میبایرد

_ کارن ...

_ ...

_ نکنه هنوزم دوشش داری ؟

با شنیدن این حرف با تعجب به سام خیره شدم اما بعد از چند لحظه تمام وجودم پر از عصبانیت شد

_ تو فکر میکنی بعد از اون بلایی که سرم آورد ، میتونم دوشش داشته باشم ؟

_ پس ...

_ داشتم به خریتم فکر میکردم ، به این که چطور با اون ه*ر*ز*ه زندگی کردم ...!

نفس عمیقی کشیدم انگار میخواستم با این هوای آلوده ذهنمو پاک کنماز فکر کردن به هر چیزی که ختم میشه به شیدا ...

سام در حال ور رفتن با گوشیش بود که کسی زنگ خونه رو به صدا در آورد به این امید که اسراست به سرعت خودمو به در رسوندم و بازش کردم اما با دیدن یه دختر و پسر جوون تمام امیدم پر کشید ...

_ بفرمایید ...

پسره دستشو به سمتم دراز کرد

_ سلام من مجید هستم ایشونم نامزدم ساره ... میشه باهاتون حرف بزنیم ؟

با تعجب به دستش خیره شدم ، سام که پشت سرم ایستاده بود منو کنار زد و به مجید دست داد

_ خیلی خوشوقتم ... منم سام هستم ... چه کمکی از دستمون بر میاد ؟

ساره_ من دوست اسرام ... میخواستم راجب اسرا باهاتون حرف بزنم

با شنیدن اسم اسرا به سرعت سرمو بالا گرفتم و به دختره چشم دوختم ، با فشار آوردن به مغزم تونستم به یاد بیارم که قبلا چند باری اسم ساره رو از زبون اسرا شنیده بودم

_ بفرمایید داخل ...

هر دو از جلوی در کنار رفتیم و اون دوتا اومدن داخل ... چند لحظه سکوت حاکم بود اما من دیگه طاقت نداشتم

_ اسرا کجاست ؟

ساره_ باید یه سری چیزا رو براتون توضیح بدم ...

هم من و هم سام بهش خیره شدیم ، اونم بدون معطلی شروع کرد به حرف زدن

ساره_ اول اینکه اسرا نباید بفهمه من اومدم اینجا ... دوم اینکه ... ببینید من دقیقا نمیدونم بین شما چه اتفاقی افتاده ، اما همین اندازه میدونم که هنوز نتونستید اعتماد اسرا رو جلب کنید ، شاید به خاطر گذشته‌ی تلخی که

داشته از آینده میترسه ... یا شاید ... نمیدونم ... با اینکه من صمیمی ترین و تنها دوست اسرا هستم اما هنوز نتونستم درست بشناسمش ... فقط اینو خوب فهمیدم که اسرا شما رو دوست داره ، با این حال دلیل تصمیم احمقانشو نمیفهمم ...

_ چه تصمیمی ؟

سکوت کرده بود و همین باعث میشد تا نگرانی من چندین برابر بشه

سام_ میشه درست توضیح بدید ؟

مجید_ آقا کارن ... اسرا خانوم میخوان ازتون جدا بشن ...

همین کافی بود تا قاطی کنم

_ غلط کرده ، یعنی چی که میخواد ازم جدا بشه ؟ مگه خاله بازیه ؟ هر وقت دلش خواست بیاد و هر وقتم که خواست بره ؟ اصلا الان کجاست ؟ باید با خودش حرف بزنم ...

ساره_ اگه اینطور باهاش حرف بزنید نه تنها چیزی درست نمیشه بلکه خرابتر هم میشه

مجید_ بهتره یه تصمیم درست بگیرید

با عصبانیت توی موهام چنگ انداختم ، اگه اسرا رو از دست بدم قسم میخورم تلافی همه ی اون اتفاقا رو به سر شیدا میارم ، بخاطر اون ه*ر*ز*ه ...

سام_ من یه نقشه دارم

به صورتش نگاه کردم ، لبخند به لب داشت

_ چه نقشه ای ؟

به حرفم توجهی نکرد و رو به ساره و مجید گفت

_ میشه من شمارتونو داشته باشم ؟

مجید شماره ی خودشو ساره رو روی کارتی نوشت و به دست سام داد

مجید_ بفرمایید ... فقط میشه راجب نقشتون کمی توضیح بدید ؟

سام به سمتم برگشت و پرسید

_ گفتی اسرا گوشیشو جا گذاشته ؟

_ آره ...

به ساره نگاه کرد و گفت

_ شما باید گوشی اسرا رو به دستش برسونید ...

بعد به سمت من برگشت

_ میشه گوشیشو بیاری ؟

به سمت اتاق مشترکمون رفتم گوشیشو از روی عسلی برداشتم و به دست ساره دادم

مجید _ پس ما رفع زحمت کنیم ... فقط ما رو هم در جریان بزارید

سام _ حتما ...

بعد از بدرقه‌ی اون دوتا به سمت سام رفتم

_ حالا میشه بگی نقشه‌ت چیه ؟

یه لبخند خبیث روی لبش نشست

_ به جان کارن ، وقتی گشمنه نمیتونم درست حرف بزنم ...

طبق معمول این دو روز به یه فست فودی زنگ زد و دوتا پیتزا سفارش داد ...

...

_ خب حالا که سیر شدی بگو چه نقشه‌ای داری ؟

باز هم لبخند زد

_ شنیدی میگن بعد از غذا فقط خواب میچسبه ؟

چشامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم ، مطمئنا قصد نداشت حالا حالاها چیزی بگه ...

اسرا

تو عالم خواب غرق بودم که صدای غرغرای ساره به گوشم رسید

_ پاشو دیگه اسرا ... چقد میخوابی آخه ؟ پاشو

_ بابا تو این دو روز شد من یه ساعت مثل آدم بخوابم ؟

_ پاشو دیگه ... تو که دستای خرس قطبی رو از پشت بستنی ...

_ تو هم به سنگ پا خسته نباشید گفتی!...

_ پاشو که برات خبر دارم ...

_ از چی؟

_ از چی نه ... از کی؟!؟

_ خب از کی؟

_ از آقاتون ...

چشامو گشاد کردم و روی تخت نشستم ، ساره هم با یه لبخند که ردیف دندوناشو نمایش میداد بهم زل

زده بود

_ تو اونو از کجا دیدی؟

_ رفتم خونتون ... گوشیتو اوردم برات

بعد گوشیمو پرت کرد توی بغلم

_ تو غلط کردی ... مگه من گفتم گوشیمو میخوام؟

_ درسته نگفتی اما حس کردم بهش نیاز داری ...

توی دلم عروسی بود اما نمیخواستم به روی مبارک بیارم

_ خب حالا چه خبر؟ کارن خوب بود؟

_ تو که برات مهم نیست ...

بعد خیلی بیخیال از اتاق بیرون رفت منم فوری خودمو بهش رساندم

_ صبر کن ببینم ...

اما بی توجه به من تلفن رو برداشت و دو پرس غذا سفارش داد ، میدونستم تا نخواد چیزی برام توضیح نمیده

پس منم حس کنجکاویمو سرکوب کردم ...

...

_ خب اسرا بانو پاشو آماده شو باید بریم سالن پیش مامان

_ چرا؟

_ اینهمه سوال نپرس پاشو آماده شو

_ باشه ننه جون ... حرص نخور واسه پوستت خوب نیست

_ تا ده دقیقه دیگه حرکت میکنیم

این یعنی خفه شو و زود آماده شو ... دقیقا بعد از ده دقیقه آماده شدم و با هم به سالن رفتیم ...

همین که پامو توی سالن گذاشتم همه‌ی سرها به سمتم چرخید ، ساره رفته بود تا ماشین رو پارک کنه و من تنها بودم ، مریم خانوم به سمتم اومد

_ سلام مریم جون ، ببخشید مزاحم شدم

_ سلام گلم ، این حرفا چیه تو هم مثل ساره میمونی ! زود برو این مانتو رو از تنت در بیار بیا که کلی باهات کار دارم ...

با تعجب در حال هضم حرفای مریم خانوم بودم که ساره به طرفم اومد و منو به سمت یه اتاق کوچیک برد

_ ساره منظور مامانت چی بود ؟

_ می‌فهمی ...

ظال و مانتومو آویزون کردم ... یه تاپ کالباسی تنم بود با شلوار زغالی ...

تا چشم مریم خانوم بهم خورد به سمتم اومد ، دستمو گرفت و روی یکی از صندلیای مخصوص نشوندم ...

با مظلومیت تمام بهش خیره شدم

_ چه بلایی قراره به سرم بیارید ؟

هر دو خندیدن

ساره_ یه کمی تغییر بد نیست ... مگه نه ؟

با عصبانیت بهش چشم‌غره رفتم

_ یعنی چی اونوقت ؟

جوابمو نداد و به مخلوط کردن رنگ موها مشغول شد ... مامانش هم که در حال رسیدن به یکی از مشتری‌ها بود ...

ساره_ خب از حالا به بعد باید خودتو بسپاری به من ...

_ تا حالا به خدا سپرده بودم این شدم ، وای به حال از این به بعد ...

سه تا شاگرد و خوده مریم خانوم خندیدن اما ساره با تاسف سرشو تگون داد و به رنگ کردن موهای بیچاره‌ی من مشغول شد ...

_ ببین ساره ، به جون خودت اگه بد در بیاد من میدونم با تو ، اصلا مگه رنگ موهام چه ایرادی داشت ؟

_ غر نزن مثل پیرزنا میشی ، بزار منم به کارم برسم

بعد از اینکه رنگ روی موهام گذاشت یکی از همون شاگردا که بهش میخورد بیست و سه ساله باشه به جون صورتم افتاد و حسابی داغونم کرد و در آخر خود مریم خانوم ابروهامو خیلی ماهرانه برداشت ... با شستن موهام و خشک کردنشون ، توی آینه با یه دختر کاملاً متفاوت روبه‌رو شدم ، رنگ بلوطی که باعث شده بود چشم بیشتر خودنمایی کنه ، ابروهای تقریباً باریک و شیطونی و صورت اصلاح شده همه باعث شده بودن که کلی تغییر کنم ، با خوشحالی مریم خانومو بغل کردم

_ وای مریم‌گلی چه خوشکل شدم ...

_ خوشکل بودی خانومی ...

ساره_ مثل اینکه من زحمتشو کشیدم هااا ...

هر دو با خنده در جوابش گفتیم

_ برو بابا

اما اخمای ساره باعث شد تا خنده از روی لبامون پر بکشه ...

هرچی اصرار کردم تا دستمزدشون رو حساب کنم قبول نکردن و مریم خانوم میگفت تو هم مثل ساره‌ی خودم ، من از دخترم پول نمیگیرم ، منم بیخیال شدم ...

ساعت ده شب به خونه برگشتیم از بیرون شام گرفته بودیم ، منو ساره مثل نخورده‌ها افتادیم به جون غذاهای بیچاره و بعد از سیر شدن هر دو کنار هم دراز کشیدیم ، ساره میخواست چیزی بگه اما گوشیش زنگ خورد و با دیدن شماره به حیاط رفت تا حرف بزنه ، حتماً مجید بوده و میخواستن حرفای عاشقونه تحویل هم بدن ... به یاد کارن افتادم آهی کشیدم و بهش فکر کردم ، یعنی الان حالش خوبه ؟ بدون من بهش خوش میگذره ؟ ... با اومدن مریم خانوم که کنارم نشست سعی کردم دیگه به کارن فکر نکنم اما باز هم زیاد موفق نبودم ... بعد از ده دقیقه ساره با چهره‌ی خندون کنارمون نشست

_ چی شده سنگولی ؟

ساره_ فضولی ؟

_ به جون تو آره ...

ساره_ مگه وقتی با مامانم یواشکی حرف میزنی من میپرسم چی شد ؟

مریم خانوم محکم به بازوی ساره کوبید

مریم_ دختره ی بیحیا ...

هر سه خندیدیم ، با اینکه ساره حسابی مشکوک میزد اما در کل شب خوبی بود .

_ اسرا بیدار شو ، گوشیت خودشو نابود کرد

با چشای بسته تماسو وصل کردم

_ بله

اما هیچ صدایی نشنیدم

_ الووووو ...

باز هم بی فایده بود

_ مگه مرض داری مزاحم میشی ؟

وقتی دیدم فایده نداره گوشی رو قطع کردم و سعی کردم دوباره بخوابم

_ اسرا بیدار شو دیگه ...

_ ولم کن ... خوابم میاد

اومد کنارم نشست و با دستش تمام صورتمو بررسی کرد

_ اسرا ...

_ هان ؟

_ چیزی مصرف میکنی ؟

با تعجب گفتم

_ هان ؟

_ میگم چیز میزی میزنی ؟ آخه خیلی مشکوکی ؟

_ برو بابا روانی ... خودت مثل جغد شب بیداری داری نمیزاری منم بخوابم ، صبحا هم که نمیخوابی ... احمق

سرطان قیافه میگیری ها!!!

_ کی به کی میگه روانی؟!... پاشو حوصلم سر رفته

_ خب من چیکار کنم؟

_ پاشو بریم بیرون!...

_ هان؟

_ تو چرا راه به راه سوزنت گیر میکنه؟

_ حالا نمیشه با مجید بری بیرون؟

_ اولا مجید نه و آقا مجید... دوما مگه اون بیکاره هی زرت وزرت با من بره بیرون؟

_ خب خدا رو شکر خودتم میدونی چقد بیکاری!

_ حرف نباشه، زود پاشو که وقت نداریم

از سر ناچاری به سمت سرویس بهداشتی رفتم و صورتمو با آب سرد شستم تا بلکه خواب از سرم بپره...
بعد از صبحونه خوردن و آماده شدن از خونه زدیم بیرون... چون مامانش ماشین رو برده بود مجبور بودیم
پیاده روی کنیم

_ اووووف... ساره خیر نبینی دارم از گرما میمیرم...

_ هیس، دختر چقد غر میزنی؟

از اونجایی که چند خیابون تا خونه‌ی آرمان فاصله داشتیم فکری به سرم زد

_ ساره امروز چند شنبه‌اس؟

_ دوشنبه... چطور؟

_ میای بریم نزدیک خونه‌ی آرمان؟

با تعجب پرسید

_ دیونه شدی؟ چرا اونوقت؟

_ میخوام آرشا رو ببینم... روزای زوج میرفت کلاس نقاشی...

کمی فکر کرد و بعد گفت

_ بهتر نیست بریم موسسه؟ میترسم اینجا آرمان یا سیمین ببینه!!!

حق با ساره بود ...ساعت ده به جلوی موسسه رسیدیم

_ حالا میخوای چیکار کنی ؟

_ نمیدونم ... حالا به کاری میکنم ... بیا بریم داخل فعلا ...

بعد دستشو گرفتم و با هم رفتیم داخل ، مدیر موسسه با دیدنمون به سمتمون اومد ، به مرد تقریبا پنجاه ساله ، هر دو همزمان سلام کردیم

_ علیک سلام ... بفرمایید امری داشتید ؟

_ راستش میخواستم اگه میشه یکی از کارآموزاتون به اسم آرشا کیان رو ببینم ...

کمی فکر کرد و بعد پرسید

_ شما چه رابطه‌ای باهاشون دارید ؟

با تردید به ساره نگاه کردم

ساره_ اگه میشه اول آرشا رو ببینیم بعد بهتون توضیح میدیم ...

_ نمیشه خانوم ، اینجا قانون داره ... من حتی قصد شما برای دیدن آرشا رو نمیدونم !

بحث کردن بی فایده بود ، دستمو توی کیفم بردم و کارت ملیمو برداشتم ، اونو جلوی چشاش گرفتم

_ ببینید آقای محترم ، من اسرا کیان هستم ، عمه‌ی آرشا کیان ... فقط میخوام ببینمش ، خواهش میکنم

_ باز هم دلیلتون موجه نیست ، اگه عمه‌ی آرشا هستید چرا برای دیدنش نمیرید خونشون ؟

نفس عمیقی کشیدم و با عصبانیت بهش چشم دوختم ، فضولی از سر تا پاش چکه میکرد و تا دلیل اصلی رو نمیفهمید اجازه نمیداد آرشا رو ببینم

_ چون با پدر و مادرش قطع رابطه کردم ... اما این هیچ ربطی به آرشا نداره

اون مرد هم بعد از کمی فکر کردن با گفتن

_ خیلی خب ... کمی صبر کنید لطفا

به سمت یکی از اتاقا رفت ... دلم شور میزد ، میترسیدم بی دلیل ...

بعد از ده دقیقه چشمم به یه پسر تپلی افتاد که از انتهای سالن به سمت ما می‌اومد ، هنوز منو ندیده بود ، از روی صندلی بلند شدم و با خوشحالی به سمتش رفتم ، چند ثانیه خیره موند روی صورتم اما بعد با خوشحالی فریاد کشید

_ عمه ...

به سمت هم پرواز کردیم ، تمام صورتشو غرق در ب*و*س*ه کردم ، دلم براش یه ذره شده بود

_ نفسم ... خوبی عشق من ؟

_ عمه کجا رفته بودی ؟ دلم برات تنگ شده بود

_ منم دلم برات تنگ شده بود زندگیم

_ دیگه میمونی پیشمون ؟

_ نمیتونم عزیزم ، ولی قول میدم گاهی پیام بهت سر بزنم

با ناراحتی روشو ازم برگردوند و چیزی نگفت

_ آرشا گلی ...

_ ...

_ گل پسر ؟

_ ...

_ حالا چرا باهام قهر کردی ؟

_ چون تو دوسم نداری !

_ کی گفته ؟

_ خودم ... چون بازم میخوای ولم کنی بری ...

با ناراحتی به سمت ساره برگشتم ، مدیر موسسه هم کنارش بود و هر دو بهمون نگاه میکردن باز هم به سمت آرشا برگشتم

_ آهای آقا پسر ... مگه خودت نمیگفتی من باید درس بخونم و کار کنم تا بتونم برات یه ماشین خوشکل بگیرم ؟
خب منم دارم همون کارو میکنم دیگه ...

با خوشحالی به سمتم برگشت و میخواست چیزی بگه اما صدای آرمان مانع شد

_ اسرا ...

با ناباوری و تردید به سمتم قدم برداشت ، احتمال میدادم که اینبار دیگه مستقیما به دیار باقی بفرستم ...

سرمو پایین گرفتم ، روبروم ایستاد ، چیزی نمیگفت ... با تردید سرمو بالا گرفتم و بهش چشم دوختم ، کمی سکوت کردیم اما آرمان خیلی ناگهانی منو توی آغوشش کشید

_ کجا رفته بودی آبجی کوچیکه ؟ نگفتی دلم برات تنگ میشه ؟

با تعجب به ساره که پشت سر آرمان بود چشم دوختم اونم چشاشو یه بار آروم باز و بسته کرد

_ خودت گفتی دیگه نمیخوای ببینیم

_ من غلط کردم ، من اشتباه کردم ، تو چرا باور کردی ؟ تو چرا دیگه برنگشتی ؟

کمی عقب کشید و به چشام خیره شد ، بعد از لحظاتی سرشو پایین گرفت و گفت

_ ببخش منو اسرا ... من باعث شدم زندگیت نابود بشه ، من باعث ...

_ هیس ... داداشی زندگی من نابود نشده ، شاید سرنوشتم همین بود ... من ازت دلخور نیستم

سرنوشت برای دختری که هیچ اعتقادی به اون نداشت ... دلخور نبودن برای دختری که قلبش پر از دلخوری بود ... نابود نشدن برای یه زندگی که روی هوا معلق بود ...

کلی با آرمان حرف زدم اما هیچی از وضع الانم بهش نگفتم اتفاقا برعکس بهش گفتم که خیلی هم خوشبختم ، کلی اصرار کرد که باهاش برم خونه‌اش اما با هزارتا دلیل و بهونه بهش قول دادم در اولین فرصت بهشون سر بزnm ...

ناهار رو با ساره بیرون خوردیم و بعد رفتیم خونه ...

به چشم من نگاه نکن ...

دوباره گریهات میگیره ...

ساده بگم که عشق من ...

باید تو قلبت بمیره ...

فاصله بین من و تو ...

از اینجا تا آسموناست ...

خیلی عزیزی واسه من ...

اما نمونه بی وفاست ...

قسم نخور که روزگار ...

به کام ما دوتا نبود ...

به هر کی عاشقه بگو ...

غمم یکی دوتا نبود ...

بگو تا وقتی زنده‌ام ...

نگاه تو سهم منه ...

هر جای دنیا که باشی ...

دلم برات پر میزنه ...

قسم به این فاصله‌ها ...

که من همیشه یادتم ...

دروغ نمیگم بخدا ...

همیشه بی‌قرارتم ...

قرار شد شام امشب بر عهده‌ی من باشه ... ساره خانوم که ساعت هفت عصر رفت بیرون و به قول خودش با آقاشون کار شخصی داشت ، مریم خانوم که تا ساعت نه توی سالن بود منم خودمو با آشپزی مشغول کردم ... برنج رو گذاشتم تا دم بیاد خودمم رفتم تا دوش بگیرم ، دلم حسابی واسه کارن تنگ شده بود ، کاش میشد برگردم اما ... خیلی بده احساس اضافه بودن ... نمیشد تا آخر عمرم هم تو خونه‌ی ساره و مامانش بمونم پس باید یه فکری میکردم ... یه فکری به سرم زد میتونم سهم ارثمو از آرمان بگیرم اما ... بازم دلم نمیداد ، نمیخوام بخاطر پول آرمان ازم کینه برداره البته بخاطر عشقش حسابی کینه داشت اما دلم نمیخواه بدتر بشه ... در حال خشک کردن موهام بودم که گوشیم زنگ خورد تو دلم گفتم

_ چه عجب ، بالاخره یکی دلش واسه من تنگ شد ...

یه شمارهی ناشناس بود و همین باعث شد که با تعجب جواب بدم

_ بله ؟

_ الو ... خوبی اسرا جان ؟

یه صدای آشنا ... یه کمی به مغزم فشار اوردم ... اون کیه که سلام نمیکنه ؟ ... باتردید پرسیدم

_ مامان شما یید ؟

_ آره دخترم ، پس توقع داشتی کی باشه ؟

_ آخ شرمنده ... ذهنم مشغول بود نتونستم تشخیص بدم ...

_ عیبی نداره عزیزم ... حالا خودت چطوری ؟ چه خبرا ؟ خوش میگذره ؟

تعجبم چند برابر شد ، یعنی کارن بهشون چیزی نگفته ؟

_ ممنون ، شما خوب هستید ؟ پدرجون و آقا کیا حالشون خوبه ؟

_ ما هم خوبیم ، اونا هم سلام میرسونن

_ سلامت باشن

_ راستش با کارن تماس گرفتم گفت رفتید مسافرت ، حالا کی برمیگردید ؟

هر لحظه به تعجبم اضافه میشد ... مسافرت ؟ من و کارن ؟ ... با ابروهای بالا پریده از تعجب جوابشو دادم

_ تاریخ برگشتمون مشخص نیست ... چطور ؟

_ دختر نکنه یادت رفته ؟ جمعه تولد کارنه ...

اینبار به مدت پنج ثانیه هنگ کردم ... جمعه تولد عشقم بود و من خبر نداشتم ؟ یعنی خاک دو عالم بر سرم ...

_ الو ... اسرا کجا رفتی ؟

_ جایی نرفتم ، هستم هنوز ...

_ خب داشتم میگفتم ... قراره یه جشن کوچیک بگیریم واسه سوپرایز کردن کارن ... تو هم باید یه کاری کنی

که تا اون موقع از مسافرت برگردید ! حالا نظرت چیه ؟

خودش بریده و دوخته دیگه نظر من به چه دردش میخوره آخه ؟

_ خیلی خوبه ... اما

_ خب پس من از همین الان دست به کار میشم ... مواظب خودتون باشید فعلا خدافظ عزیزم

بعد بدون اینکه اجازه بده من چیزی بگم تماسو قطع کرد ...

با تعجب به گوشی توی دستم خیره شدم ، یعنی من نقش چغندر رو بازی میکردم الان ؟ ...

بعد از چند لحظه یه پیام از همون شماره برام اومد

_ راستی به کارن چیزی نگو ...

خب من چیکار به کارن داشتم ؟ ...

ساعت نه همزمان ساره و مامانش به خونه برگشتن و دور هم شام خوردیم ، مریم خانوم کلی از دست پختم تعریف کرد اما ساره مثل همیشه با گفتن اینکه دست پختش از من بهتره ، تز میداد ... وقتی برای خواب به اتاق ساره رفتیم تمام قضیه رو براش تعریف کردم

_ باید با کارن حرف بزنم ...

_ میخوای چی بهش بگی ؟

_ خب اون باید برای خانوادش قضیه رو تعریف کنه ...

_ خب باهاش حرف بزن

_ فردا بیکاری ؟

_ چطور ؟

_ بریم واسه درخواست طلاق ...

با تعجب بهم خیره شد ... با اینکه قلبم تیر کشید اما باید زودتر تموم میشد

_ چیه مثل وزغ بهم زل زدی ؟

_ اسرا ... جدی میخوای از کارن جدا بشی ؟

_ یعنی این همه مدت فکر میکردی دارم شوخی میکنم ؟

_ اما اسرا ... تو گفתי دوسش داری !

_ الانم میگم ، دوسش دارم ... اما نمیتونم باهاش زندگی کنم

_ چرا ؟ چرا نمیتونی ؟

_ نمیدونم

_ ولی من میدونم ... چون احمقی ، چون با خودت لج کردی ، چون ...

صداشو برد بالا ، مجبور شدم دستمو جلوی دهنش بگیرم ممکن بود مامانش بد خواب بشه

_ هیسسس ... چه خبرته ؟

_ اسرا ... بخدا نیاز به روان شناس داری !!!

_ بگیر بخواب فردا راجبش حرف میزنیم ...

_ اما ...

_ چقد حرف میزنی ؟ میگم بگیر بخواب

به حالت قهر از کنارم برخاست و از اتاق بیرون رفت ، صدای بسته شدن در همزمان شد با چکیدن اولین قطره اشک من ...

خسته بودم اما نمیتونستم بخوابم ، ساعت چهار صبح بود ... روی تخت نشستم و توی موهام چنگ انداختم ، هر بار که به جدایی فکر میکردم قلبم تیر میکشید ، باورم نمیشد اینهمه زود به کارن وابسته بشم ... کاش میتونستم خیلی راحت ازش دست بکشم اما ...

ساره خیلی آرام در اتاق رو باز کرد و سرشو داخل آورد اما با دیدن من که هنوز بیدار بودم با تعجب گفت
_ هنوز نخوابیدی ؟

با چشای قرمز بهش زل زدم ، خوب میدونستم وضع روحیم داغونه ...
_ نتونستم ...

با مهربونی به سمتم اومد و موهامو نوازش کرد

_ ببین خواهری ... به جون مامانم قسم من اگه چیزی میگم فقط بخاطر خودته ... اسرا ... من مطمئنم کارن دوست داره ، یه کمی فکر کن ... کدوم آدم عاقلی حاضر میشه بخاطر یه دختر از اون همه ثروت دست بکشه و بره تو یه خونه‌ی نقلی زندگی کنه ؟ از شرکت باباش بزنه بیرون و بره حمالی واسه غریبه‌ها ؟ اسرا ... هرچی بوده مربوط میشه به گذشته‌ی کارن ... اما تو باید به فکر آینده باشی ، آینده‌ای که اگه با کارن باشه من مطمئنم همه حسرتشو میخورن ... اشتباه نکن عزیز دلم ... آدم وقتی عاشق میشه دلش هم نازک میشه ، سعی کن با عقلت پیش بری نه با دلت ، یه بار دیگه به کارن اعتماد کن ، بهش فرصت بده ...

با فکر کردن به حرفای ساره کمی آرام شدم ، راست میگفت باید بهش یه فرصت دیگه بدم ... نه بخاطر کارن ، بلکه بخاطر خودم ... چون من جز کارن با کسی خوشبخت نمیشم اینو مطمئنم ...

کم کم چشام گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم ...

کارن

باز هم از فکر و خیال نتونستم درست بخوابم ... ساعت هشت صبح طبق روال این چند روز سام اومد دنبالم و با هم به شرکت باباش رفتیم ... بخاطر چند روز غیبتم هنوز استخدام نشده از اون شرکتی که استخدام شده بودم اخراج شدم و از روی ناچاری قرار شد توی این شرکت کار کنم تا بعد ... وقتی به بابا گفتم میخوام رو پای خودم وایسم و دیگه نیازی به اون خونه و کار توی شرکتش ندارم بعد از کلی تعجب ، یه دعوای حسابی کرد و گفت که راضی نیست وقتی خودمون شرکت داریم واسه دیگران کار کنم ... اما مثل همیشه مرغ من یه پا داشت ...

سام_ باز کجایی ؟

با گیجی بهش زل زدم

سام_ خوردمی من ...

به یاد اسرا افتادم ... تیکه کلامش همین بود ، هر بار که بهش زل میزدم میگفت خوردمی منو یا تموم شدم ... لبخند تلخی روی لبم نشست کی فکرشو میکرد یه روزی منم عاشق بشم ، هر چند اوایل یه عشق زوری بود اما حالا ... نفس عمیقی کشیدم تا کمی از فکر و خیال دور بشم

سام_ داری از دست میری !!!

کارن_ هنوزم نمیخوای نقشهات رو بگی ؟

سام_ قبلا گفتم حالا هم میگم ... به .. وقتش ... میفهمی ...

بعد خودشو با پروژه‌ی جدید شرکت مشغول کرد ...

حسابی سرگرم کار بودم که گوشیم زنگ خورد ، با دیدن شماره‌ی کیا طلبکارانه جواب دادم

_ بله ...

_ مگه ارث باباتو خوردم اینطور بهم میپری ؟

_ حوصله ندارم کیا ...

_ باشه بابا ... ادای آدمای پرمشغله رو در نیار که بهت نمیداد

_ کیا کاری داشتی ؟

_ آره

_ خب بگو ...

_ میتونی شب بیای خونه ؟

_ نه ...

_ ولی مهمه ، باید باشی

_ گفتم که نمیتونم ...

_ باشه پس کاری نداری ؟

_ از اولم نداشتم

گوشی رو قطع کردم و بازم خودمو مشغول کردم ، زمان از دستم در رفته بود ، با قرار گرفتن دستی روی شونه‌ام از جا پریدم

سام_ غرق نشی ؟

_ برو بابا مسخره ...

_ پاشو بریم خونه که حسابی دیره ...

با دیدن هوایی که رو به تاریکی میرفت تعجب کردم ...

باز هم بی هدف وارد خونه شدم ... پیرهنمو در اوردم و یه گوشه پرت کردم خودمم روی کاناپه لم دادم ... جعبه‌ی سیگارمو از جیبم بیرون کشیدم و یه نخ روشن کردم ، کاش میشد آروم بشم اما آرامش من گم شده ... آرامش من اسرا بود که رفته کاش میشد مثل یه پسر بچه‌ی تخس پامو بکوبم رو زمین و گریه کنم تا بلکه آرامشمو بهم برگردونم ... کاش میدونستم الان کجاست ... فقط ازش میخوام به یه سوالم جواب بده

_ بدون من حالت خوبه ؟

یعنی باید باور کنم که برق چشاش دروغ بود ؟ اما اون نگاه عسلی واسه دروغ زیادی پاک بود ...

سه روز دیگه هم گذشت اما باز هم از اسرا خبری نشد ... با صدای گوشیم از خواب پریدم

_ ای بر خر مگس معرکه لعنت ...

_ چته ؟ اول صبحی پاچه میگیری ؟

_ خوبه خودت میدونی اول صبحه ... مگه مرض داری مزاحم میشی ؟

_ بیخیال رفیق ... آماده شو باید بریم شرکت

_ سام ... احیانا سرت به جایی نخورده ؟

کمی فکر کرد

__ هر چی فکر میکنم چیزی یادم نمیاد فکر نکنم ، چطور ؟

__ امروز پنجشنبه‌اس !!!

__ خب به سلامتی ... به من چه ؟

__ مگه شرکت پنج شنبه‌ها تعطیل نیست ؟

__ از اونجایی که این پروژه اورژانسیه باید امروز تمومش کنیم ...

چشامو با حرص رو هم فشار دادم و ناچاراً از تخت دل کندم

__ باشه پس من آماده بشم ...

__ فقط قبلش در رو باز کن ، من پیام بالا

__ یعنی اینهمه مدت اینجا بودی ؟

__ با اجازتون بله ...

...

__ سام ساعت نه شب شد نمیخواهی شرکتو ول کنی دیگه ؟

__ به جون خودم ده دقیقه دیگه کارم تموم میشه ...

یه نفس عمیق کشیدم و باز هم منتظر موندم ... یه ربع بعد از روی صندلی بلند شد و دستاشو به سمت بالا کشید

__ بفرما آقا کارن ، تموم شد ... حالا میتونیم بریم

دستم رو جیبام کشیدم اما اثری از گوشیم نبود تمام میز رو هم گشتم اما باز هم نبود

__ سام ... تو گوشی منو ندیدی ؟

__ اتفاقاً صبح دیدمش ، خیلی هم سلام رسوند

__ ببند مسخره ...

__ خب شاید خونه جا گذاشتی !

کمی فکر کردم اما اصلاً یادم نیومد آخرین بار کی دیدمش !!! با تصور اینکه تو خونه جا مونده با سام از شرکت

خارج شدیم ...

_ به جون داداش باید آخر ماه یههه حقوق بدی ... شدم شوهر شخصی شما

_ خیلی دلت بخواد ...

رسیدیم جلوی خونه از ماشین پیاده شدم که صدای سام به گوشم رسید

_ تا تو لباسشو عوض کنی منم اومدم ...

با تعجب به سمتش برگشتم

_ کجا به سلامتی ؟

_ خونه دیگه ...

_ لازم نکرده ، مگه خودتون خونه ندارید ؟

_ نه ، با والدی محترم بحث شده ، میخوام پیام خونه‌ی تو واسه قهر

_ باش

ماشینشو برد داخل پارکینگ و بعد با هم رفتیم بالا ... کلی دنبال گوشیم گشتم اما هیچ کجا نبود

_ با گوشیت یه زنگ بزنی روش ... شاید بفهمم کجاست

سام هم گوشیش رو برداشت و تماس گرفت اما در دسترس نبود ...

_ ممکنه کسی ...

_ آ آ آی هیچکس به گوشی درب و داغون تو نیاز نداره ، الکی تهمت زن

_ آره دیگه فقط اپل تو گوشیه !

_ صد البته فرزندم ...

با هزار بدبختی بالاخره خوابیدم ..

حس میکردم یکی کنارم خوابیده و داره موهامو نوازش میکنه با تعجب چشامو باز کردم و به کنارم نگاه کردم با

دیدن سام که لبخند به لب داشت با حرص بهش توپیدم

_ گمشو کنار پسره‌ی لوس ... کی گفت بیای رو تخت من ؟

_ وا ... آقا کارن ... عشق من چرا اینهمه عصبانی شدی یهو ؟

صداشو مثلاً میخواست نازک کنه تا بتونه شبیه دختری حرف بزنه خندمو کنترل کردم و گفتم

_ مثل اینکه خیلی دلت میخواد دکورتو عوض کنم آره ؟

با دستش کوبید تو صورتش

_ وا ... تو چرا اینجوری شدی عشق من ؟

گوششو پیچوندم که صدای آخ گفتنش بلند شد

_ غلط کردم ... چیز خوردم ... دیگه تکرار نمیشه ... ول کن بابا

گوششو ول کردم ، همونطور که با دستش ماساژش میداد گفت

_ نکنه وقتی اون اسرا بیچاره هم ابراز علاقه میکرد همین بلا رو سرش می‌آوردی ؟

با به یاد آوردن اسرا باز هم پکر شدم ... اون اصلا به من ابراز علاقه نمیکرد شاید تموم اون رفتارها که حس میکردم از علاقه و دوست داشتنه هم دروغ بود ... نمیدونم ...

سام_ باز کجا رفتی ؟

_ همینجام ...

_ منم که گوشام مخملی

_ یه بلانسبت هم بگو واسه من ...

_ برو بچه پررو

_ کجا ؟

_ هان ؟

_ میگی برو میگم کجا ؟

معلوم بود کم آورده دستشو رو هوا تکون داد و از اتاق بیرون رفت منم به دنبالش رفتم ...

بعد از خوردن صبحانه به اجبار سام آماده شدم و با هم رفتیم بیرون ، تمام خیابونا رو متر کردیم و در آخر خسته و گرسنه به یه رستوران که تا حالا نرفته بودیم رفتیم و ناهار خوردیم ... بعد هم به خونه برگشتیم

_ تو قصد نداری بری خونتون ؟

_ نه ...

_ چرا ؟

_ نمیدونم

_ اصلا راجع به چی با مامانت بحث شده ؟

دستم گرفت و هر دو روبروی هم نشستیم ، بعد شروع کرد به توضیح دادن

_ راستش مامان میگه باید زن بگیرم ، منم که میدونی زیر بار حرف زور نمیرم ... تازه زندگی باید با عشق شروع بشه ، اینو قبول داری ؟

به فکر فرو رفتم ... منو اسرا زندگیمون با تنفر شروع شد اما حالا من عاشق شدم و اون ...

_ با تو بودم ... میگم قبول داری حرفمو ؟

_ آره ... حداقل دیگه مطمئنی که وضعت مثل من همیشه ...

_ نه برعکس ، من میترسم وضعم مثل تو نشه وگرنه تن میدادم به این ازدواج مصلحتی و زوری ...

با تعجب بهش خیره شدم و خودش مجبور شد توضیح بده

_ اگه بدونم بعد از چند وقت اینجوری عاشق و معشوق میشیم که همین الان با کله میرم زن میگیرم ...

_ هه ... شاید من عاشق باشم ولی اسرا ...

_ هیسسسس ... بازم که داری زود قضاوت میکنی ، یادت باشه تو هیچی راجع به دلیل اسرا نمیدونی ... اما من همین اندازه میدونم که اسرا دوست داره اصلا نه اسرا عاشقته ...

_ بعد میشه بپرسم از کجا اینقد مطمئنی ؟

کمی فکر کرد و بعد لبخندی شیطانی تحویل داد

سام_ دیگه دیگه ...

_ من که نمیفهمم چی میگی ... بهتره برم یه ذره بخوابم

بعد به سمت اتاق خوابمون رفتم و صدای آروم سام رو شنیدم که گفت

_ به زودی میفهمی

اما حوصله‌ی بحث کردن رو نداشتم ... از فکر کردن به اسرا ، از حرف زدن راجیش ، از یادآوری خاطره‌هاش ، از همه چیز خسته شدم اما باز هم مثل همیشه با فکر کردن به چشاش خواب مهمون چشام شد ...

با تکنونای شدیدی از خواب بیدار شدم اگه چیزی نمیگفتم همینطور میخواست ادامه بده

_ ول کن دیگه تموم دل و رودم به هم گره خوردن ، بیدارم بابا

_ پاشو که باید بریم جایی

_ کجا ؟

_ اول آماده میشی بعد میگم بهت ...

_ خب مگه نباید بدونم کجا میریم تا لباس مناسب بپوشم

_ به اون فکر نکن خودم برات انتخاب میکنم ، حالا هم پاشو برو یه دوش بگیر که وقت نداریم

_ چه کنیم که خراب رفاقیتیم ...

_ ما چاکر شمام هستیم داش

بعد از یه دوش حسابی از حموم بیرون اومدم و موهامو سشوار کشیدم ، به لباسایی که روی تخت بود نگاه کردم ...

یه پیرهن سفید و کت شلوار مشکی کفشای ورنی مشکیمو هم گذاشته بود جلوی در اتاق ...

بعد از آماده شدن از اتاق بیرون رفتم که دیدم سام یه تیپ خفن زده و مشکوک بهم نگاه میکنه

_ همین الان بگم سام ... اگه میخوای بری مهمونی من نیستم

_ نه بابا ، تو که خوب میدونی من اهل این چیزا نیستم

_ این لباسا رو از کجا آوردی ؟

_ تو خواب بودی رفتم خونه و اینا رو برداشتم

_ چه جالب ... حالا نمیگی کجا میخوایم بریم ؟

_ تو ماشین بهت میگم فقط عجله کن که دیره ...

نزدیکای غروب بود و هوا کمی خنک شده بود ، با هم سوار ماشین شدیم و حرکت کرد

_ خب حالا بگو !

_ چی بگم ؟

_ کجا ؟

_ هان ؟

با حرص بهش زل زدم

_ سام درست جوابمو بده !...

_ داریم میریم خونه‌ی بابای شما

_ به بابام نمیداد اهل مهمونی باشه؟!

_ نیست ... قضیه یه چیز دیگس ...

_ میشه مثل بچه‌ی آدم حرف بزنی؟

_ هابیل یا قابیل؟

_ سام ...

_ باشه بابا جیغ نزن ... اسرا اونجاست

فریاد زدم

_ چی؟

_ نخودچی ... مرد مومن پرده‌ی گوشم پاره شد

_ سام یه بار دیگه بگو چی گفتی؟

_ برادر من به خودت مسلط باش ... گفتم اسرا رفته خونه‌ی بابای جنابعالی ... همین

بیدلیل استرس گرفتم ... شاید از حرفایی که قراره بشنوم میترسیدم ... اگه اسرا نخواد بمونه باید چیکار کنم؟

کاش میفهمید من بدون اون میمیرم ... با توقف ماشین جلوی خونه نفس عمیقی کشیدم و چند لحظه چشامو

بستم ، کمی به خودم دلگرمی دادم و بعد با سام به داخل خونه رفتیم ...

اسرا

به اجبار ساره و مامانش یه لباس نباتی بلند خریده بودم و مریم خانوم خودش زحمت آرایشمو کشید موهامو

کاملاً صاف کرده بود و همینطور ساده دورم ریخت روی صورتم زیاد کار نکرده بود فقط بیشتر به چشام رسید به

قول خودش مرکز صورتم چشامه و یجورایی فرمانروایی صورتمو برعهده گرفته ... وقتی به خودم اومدم که ساره

هم حاضر و آماده کنارم ایستاده بود با دیدنش چشام چهارتا شد فوری از دهنم پرید

_ تو کجا؟

با اخم نه چندان غلیظش جواب داد

_ هر جا ... همیشه که اجازه بدم تو تنهایی بری ، بالاخره باید یه بزرگتر باهات باشه

_ باشه بابا خودتو کشتی با این دوسال اختلاف سنی ...

همون لحظه زنگ خونه به صدا در اومد با تعجب به مریم خانوم و ساره چشم دوختم

ساره_ حتما مجیده ...

باز هم تعجب کردم

_ مگه آقا مجید هم قراره بیاد ؟

_ آره دیگه ، دلیل نداره من بدون آقامون جایی برم ؟!

پوفی کردم و بعد از برداشتن کیفم از مریم خانوم خدافظی کردم و به سمت ماشین آقا مجید رفتم ... همین که نشستم تو ماشین هر دو با لبخند به سمتم برگشتن

مجید_ به به سلام اسرا خانوم ... حالتون خوبه ؟

_ سلام ... ممنون آقا مجید شما خوب هستید ؟

ساره_ مگه میشه من کنارش باشم و حالش بد بشه ؟

بعد با یه لبخند دندان نما زل زد به مجید اون بیچاره هم حرفشو تایید کرد

_ یکی ندونه فکر میکنه چه تحفه ای هستی !

مجید_ اِه اسرا خانوم ... چیزی به خانوم بنده نگید لطفا

برو بابایی زیر لبی نثارشون کردم و دیگه به چرندیات عاشقونشون محل ندادم ...

رسیدیم جلوی خونه و آقا مجید ماشینشو یه گوشه پارک کرد ، با دیدن کیا که جلوی در خونه بود سریع خودمو بهش رسوندم

_ سلام آقا کیا ...

با شنیدن صدام با ابروهای بالا پریده به سمتم برگشت و گفت

_ چه عجب ما شما رو زیارت کردیم ؟ پس کارن کو ؟

این خانواده عادت به سلام کردن ندارن و هر بار من باید کلی حرص بخورم

_ کارن هم میاد اما دیرتر ...

_ اتفاقا الان هم یه کمی زوده

در خونه رو با کلید باز کرد و همین که خواست تعارف کنه بریم داخل ساره و آقامجید هم رسیدن و همزمان سلام دادن ، اما کیا بدون حرفی با چشمای پر از سوال به من چشم دوخت

_ بچه‌ها معرفی میکنم ایشون آقا کیا برادر شوهرم هستن ... آقا کیا این هم دوستم ساره و نامزدش آقا مجید ... بعد از چند لحظه کیا دستشو به سمت مجید دراز کرد و بهشون خوشامد گفت و با هم به داخل خونه رفتیم ... جمعیت تقریباً زیادی اومده بودن و من با دهن باز در حال بررسی موقعیت بودم که ساره با آرنجش به پهلویم کوبید و منو متوجه شرایط کرد ... کتابیون خانوم با دیدنم به سمتم اومد و در آغوشم کشید ، حس میکردم هر لحظه ممکنه ستون فقراتم نصف بشه از بس فشارم داد

_ وای اسرا چقدر ماه شدی ، دلم برات تنگ شده بود دختر ...

_ منم همینطور مادر جون ، ببخشید اگه به دیدنتون نیومدم ...

_ دخترم این حرفا چیه ؟ تو هم بالاخره زندگی و مشغله‌های خودتو داری

بعد با چشم و ابرو به ساره و نامزدش اشاره کرد و منتظر موند تا معرفی‌شون کنم ... به سمت ساره که کمی دورتر ایستاده بود برگشتم و گفتم

_ ساره جون بیا اینجا ... ایشون مامان من و کارن ... مامان این دونفر هم دوست و خواهر گل من ساره و نامزدش آقا مجید هستن

کتی خانومم به ساره دست داد و به هر دو خوشامد گفت بعد از موندن خواست تا لباسامون رو تعویض کنیم ...

آقا مجید رفت کنار کیا و منم دست ساره رو گرفتم و به اتاق سابق کارن رفتیم ، هر دومتون بعد از تعویض لباس رژلبمون رو تمديد کردیم و رفتیم طبقه‌ی پایین ... با اینکه آرایش صورت و موهام ساده بود اما لباسم که کمی دنباله داشت باعث میشد تا کلی به چشم پیام البته ناگفته نماند که یکی از سرشونه‌هام کاملاً برهنه بود و بخاطر همین مسئله کلی با این لباس مخالفت کردم اما بالاخره ساره حرفشو به کرسی نشوند و باعث شد تا من اینو بپوشم ...

با ورودمون خیلی‌ها با حیرت بهمون چشم دوختن ، لباس ساره هم تقریباً شبیه لباس من بود اما با رنگ یشمی ... آقا مجید به سمتمون اومد و دست ساره رو گرفت ، اگه جلوی خودمو نمیگرفتم اشکم می‌چکید ، کاش الان کارن اینجا بود و اون هم از این کارا میکرد ... با لب و لوجه‌ی آویزون به سمت ایلناز رفتم ، هنوز متوجه من نشده بود آروم دستمو روی چشاش گذاشتم و سرمو بردم کنار گوشش ، شکمش حسابی گرد و بزرگ شده بود

ایلناز_ بزار ببینم این دستا مال کیه ؟

بعد به آرومی دستشو روی دستام کشید ... کمی بعد با تعجب گفت

_ چه دستای نازی خوشبحال شوهرت ...

خیلی ریز خندیدم اما مثل اینکه متوجه شد و با حیرت پرسید

_ اسرا ؟

دستامو برداشتم و به سمتش رفتم ، هر دو در آغوش هم فرو رفتیم و من مهمترین سوالی که ذهنمو درگیر کرده بود رو پرسیدم

_ ببینم این گوگولی دختره یا پسر ؟

دستشو روی شکم برآمدش کشید و گفت

_ مامان قربونش بره ... پسره ...

_ پس دوماه خودمه ...

صدای ناشناسی به گوشم رسید

_ درست شنیدم ؟ پسر من قراره داماد کارن بشه ؟

یه مرد قد بلند و خوش تیپ بود ، به سمت ایلناز رفت و دستشو دور شونه‌اش گذاشت

ایلناز_ اسرا جون ایشون آقا احسان هستن همسر من ...

بعد به سمت شوهرش برگشت و ادامه داد

_ تو هم که اسرا رو قبلا دیده بودی ، همسر کارن

احسان_ بله قبلا از دور ایشون ملاقات کرده بودم ، خیلی خوشوقتم

_ همچین ...

خدا رو شکر مردهای این جمع فهمیده بودن و دستشون رو برای آشنایی به سمتم دراز نمیکردن ... کیا به

سمتمون اومد و بعد از گفتن یه ببخشید ازم خواست تا با هم جایی بریم ...

خلوت ترین مکان آشپزخونه بود به همون سمت رفتیم همینکه خواست چیزی بگه گوشیش زنگ خورد و مانع

شد ... اما سریع صدای زنگ تلفنش قطع شد کیا با چشای شیطان بهم خیره شد و گفت

_ همیشه این شوهرت خروس بی محل بوده ... بیخیال بیا بریم که کارن داره میاد

بعد خودش از آشپزخونه خارج شد و رو به جمع اعلام کرد که کارن داره میاد ... رفتم کنار ساره ایستادم و

منتظر به در چشم دوختم ، تمام چراغا جز یکی از چراغای سالن رو خاموش کردن و همه منتظر موندن ...

دستگیره‌ی در کمی پایین اومد و بعد همزمان کارن و سام وارد شدن ...

هر دو با هم سرشون رو بالا گرفتن و همون موقع کیا چراغا رو روشن کرد و همه با هم مشغول خوندن سرود تولدت مبارک شدیم ... نگاه کارن بین همه چرخید و روی من متوقف شد ، توی نگاهش ناباوری موج میزد اما بعد از چند لحظه حسابی اخماش گره خورد ... از همونجایی که ایستاده بود رو به جمع از همه تشکر کرد بخاطر زحماتی که کشیدن و سریع به سمتم اومد ، دستمو گرفت و با یه ببخشید رو به جمع ، منو به طبقه‌ی بالا برد ... فقط لحظه‌ی آخر متوجه لبخند خبیث سام شدم ... نه من چیزی می‌گفتم نه اون ، با رسیدن به جلوی اتاقش در رو باز کرد و پرتم کرد داخل خودش هم اومد داخل و در رو بست ، فوری به لباسم اشاره کرد و فریاد کشید

_ این چیه پوشیدی ؟

یه نگاه به لباسم انداختم و با فهمیدن موضوع لبخند حرص دراری تحویلش دادم ، خدا رو شکر موهام هیچ مدل خاصی نداشت وگرنه بخاطر این وحشی تمامش خراب میشد ، با حرص تو موهام چنگ انداخت و گفت

_ نخند ... جواب منو بده ... خیلی دوست داری بقیه نگات کنن ؟

_ نه ...

_ پس چرا اینو پوشیدی ؟

_ آخه امشب میخوام واسه یه نفر دلبری کنم !!!

بعد با لبخند بهش زل زدم ... اعصابش حسابی خط خطی شده بود ، موهامو ول کرد و پرتم کرد رو تخت خودش هم روبروم رو زانوهایش نشست

_ نشنیدم یه بار دیگه تکرار کن ... یه بار دیگه بگو چی گفتی ...

حسابی ترسیده بودم اما نباید خودمو می‌باختم ، یجورایی کرم گرفته بود تا کمی اذیتش کنم

_ همون یه باری که گفتم باید متوجه میشدی ...

میخواستم از رو تخت بلند بشم که قصد اذیت کردن و با دندونای قفل شده غرید

_ کجا ؟

با دیدن چشای به خون نشسته‌اش دلم براش سوخت و میخواستم بهش قضیه رو بگم که کسی در زد و پشت بندش صدای کیا ...

_ داداش ... واسه این کارا وقت زیاد هست ... بیاین پایین زشته ، مهمونا منتظر شما دوتان ...

تو صدای خنده موج میزد معلوم بود به زور داره خودشو کنترل میکنه منم وضعیتم بهتر از اون نبود اما با یه اخم غلیظ میخواستم خندمو کنترل کنم ...

کارن نفس عمیقی کشید و با گفتن

_ باشه ... آخر شب حسابتو میرسم

به سمت در رفت و زود خارج شد ، منم روبروی آینه ایستادم و موهام مرتب کردم کمی نفس گرفتم و به طبقه‌ی پایین رفتم ...

کیا و سام و مجید و ساره و سلنا با دیدنم خندیدن و من با حرص بهشون توپیدم

_ درد ... بدبختای جلف ... حالا به چی میخندین ؟

سام با صدایی که از زور خنده ضعیف شده بود گفت

_ چیکار کردی که کارن بیچاره این همه داغ کرده ؟

شونه‌ای بالا انداختم و با تعجب گفتم

_ من ؟ من کاری نکردم ...

باز همه یکصدا خندیدن و اینبار منم همراهیشون کردم اما با دیدن صورت قرمز شده از خشم کارن سرمو پایین گرفتم و به زور خندمو کنترل کردم ...

بالاخره کیک رو آوردن ، از چهره‌ی کارن نارضایتی میبارید ... هر بار با گفتن اینکه من دیگه بزرگ شدم این کارا واسه چیه ؟ میخواست یجورایی بیچونه اما بقیه خیلی پررو تر از این حرفا بودن ...

یه کیک دو طبقه که طبقه‌ی دومش یه دختر و پسر کوچولو داشتن همو میبوسیدن ، واقعا قشنگ و جالب بود ... سام به زور کارن رو به سمت کیک برد ساره هم با چشم و ابرو هی به من اشاره میکرد که برم کنارش ، منم به تبعیت از دستورش خیلی پررو رفتم و کنار کارن ایستادم ... سام خندید و به سمت بقیه‌ی بچه‌ها رفت ، همه با کنار هم قرار گرفتن منو کارن برامون دست زدن و هرکسی یه چیزی میگفت ، اما نگاه متعجب کارن تنها روی من بود ...

خیلی آروم با کفشم به پاش کوبیدم تا به خودش بیاد و با ابرو به کیک اشاره کردم ... لبخندی زد و سرشو جلو برد تا شمع رو فوت کنه منم همزمان سرمو جلو بردم و با هم فوت کردیم باز هم صدای همه بلند شد و همه با لبخند راجب کار من نظر میدادن ...

نوبت بریدن کیک شد دیگه قصد نداشتم کاری کنم اما کارن دستمو گرفت و هردو با هم کیک رو بریدیم کمی توی پیش دستی گذاشت و با یه دونه چنگال جلوم گرفت

_ خب الان من چیکار کنم ؟

به کیک اشاره کرد و بعد زبونشو برام بیرون کشید

_ زبونتو موش خورده ؟

فقط یه لبخند تحویلیم داد ، دلم یکمی براش سوخت اما ... چنگال رو توی دستم گرفتم و باهاش کمی کیک برداشتم ، به سمت دهنش بردم و همزمان گفتم

_ خب پسر دهننتو باز کن ...

همین که خواست کیک رو بخوره دستمو عقب کشیدم و خودم خوردمش بعد هم با لبخند به کارن زل زدم ... صدای دست و جیغ دخترا بالا رفت و پسرا هم یکصدا میگفتن

_ تلافی ... تلافی ...

چنگالو از دستم کشید و کمی کیک برداشت به سمت دهنم کشید اما من دستشو کمی پس زدم و به سمت صورتش رفتم همه فکر کردن میخوام ببوسمش اما خیلی یهوویی صورتمو کج کردم و کیک رو خوردم باز هم دخترا با خنده چیزایی میگفتن و پسرا همه با تاسف به کارن نگاه میکردن و سرشون رو تکون میدادن اما کارن برخلاف تصورم که فکر میکردم الان حرصش میگیره خیلی ریلکس بهم زل زده بود و یه دفعه لپم داغ شد ، از خجالت سرمو پایین گرفتم اما صدای خندیدن بقیه بالا رفت ...

تمام کادوها رو با هم باز کردیم و در آخر فقط دوتا جعبه باقی موند یکی هدیه‌ی من و یکی هدیه‌ی سام ... اول هدیه‌ی سام رو برداشت و از تمام زوایا بررسیش کرد و بعد رو به سام گفت

_ من به تو مشکوکم ... اصلا خودت بیا زحمتشو بکش ...

بعد هدیه رو به سمتش گرفت اما سام حتی یه میلی متر هم جابجا نشد و با لبخند به کارن خیره شده بود ... کارن از رو اجبار خودش خیلی آروم هدیه رو باز کرد که فوری یه خرگوش خیلی کوچولو و تپل‌میل ازش بیرون پرید و رفت تو بغلش ... مثل شوک زده‌ها به خرگوش بیچاره نگاه میکرد و فریاد میکشید

_ یکی بیاد اینو برداره ...

با لبخند دستمو به سمتش بردم و خیلی سریع اون خرگوش رو گرفتم و تو چشای شیطونش نگاه کردم ، مثل یه تیکه پنبه میموند ... سفید و نرم ... با لبخند به سام نگاه کردم و گفتم

_ وای سام ... این چه نازه ...

سام_ قابل شما رو نداره ...

کارن_ سام بالاخره به هم میرسیم

کیا یه قفس کوچولو آورد و منم خرگوش رو گذاشتم اون تو

سلنا_ حالا اسمشو چی میزاری ؟

کمی فکر کردم و بعد با ذوق گفتم

_ پشمک ...

کارن با تعجب بهم زل زده بود و بعد زیر لبی گفت

_ باز هم بچه شدی ؟

یه لبخند تحویلش دادم ... دستشو به سمت تنها جعبه‌ی باقی مونده برد و با کنجکاوی بهش خیره شد ، همه منتظر بودن ببینن من چی براش گرفتم ... جعبه رو باز کرد و با دیدن دستبندی که اون تو بود باز هم تعجب کرد

_ حس میکنم بهت میاد ...

جعبه رو به سمتم گرفت ، منم دستبند رو برداشتم و میخواستم دستش بندازم که یدفعه با تعجب گفت

_ یه لحظه صبر کن ...

بعد اونو از دستم کشید و به پشتش نگاه کرد ، منم براش توضیح دادم

_ پشتش تاریخ تولدته

_ اما یه تاریخ دیگه هم هست !...

_ آره ... تاریخ ازدواجمونه ...

با ناباوری بهم زل زد ... آخ که حال میده الان یه ضدحال کوچولو بخوره ... خیلی سریع و سرد ادامه دادم

_ چند وقت دیگه هم تاریخ طلاقمون بهش اضافه میشه ...

بعد خیلی سریع دستبند رو گرفتم و دستش انداختم ...

واقعا پکر شده بود و از چهرش کاملاً معلوم بود که چقدر اعصابش داغونه ... سام یه چشم غره‌ی توپ نثارم کرد و به سمت کارن رفت منم رفتم کنار ساره ...

ساره_ چی بهش گفتی یهو حالش عوض شد ؟

_ هیچی ...

_ منم خر ... آره ؟

_ بلانسبتم ...

_ خفه اسرا ...

_ نمیشم ...

با حرص بهم یه نگاه انداخت و بعد بازوی مجید رو گرفت و دیگه بهم محل نداد ...

سام کنارم اومد و میخواست چیزی بگه که همون موقع آقای فرهادی بزرگ از همه خواهش کرد که سکوت کنن و به حرفش توجه کنن ...

_ خب دوستان اول از همه باید بابت تشریف فرماییتون به این مهمونی تشکر کنم ... دوما میخوام هدیه تولد پسرمو بهش تقدیم کنم ...

بعد یه پوشه‌ی خاکستری رنگ رو به طرف کارن گرفت

_ خب پسر ... اینم سند اون خونه‌ای که بهت قول داده بودم و پنجاه درصد سهام شرکت ...

کارن_ اما ...

_ هیسس ... بگیرش مبارکت باشه ...

کارن باز هم با ناباوری دستش رو جلو برد و اون پوشه رو گرفت

_ و سومین و آخرین عرضم ... اینکه امشب میخوام نامزدی دو نفر رو بهتون اطلاع بدم ... پسرما کیا با دختر گلم سلنا ...

واقعا خوشحال شدم ، همه با هم براشون دست زدیم و کیا با لبخند به سلنا چشم دوخت ... در اون بین صدای سام به گوشمون رسید

_ پس فقط من بی‌نصیب موندم ، آره ؟

مامانش بهش یه چشم غره‌ی خیلی وحشتناک رفت که باعث شد دهن سام بسته بشه و نیش ما باز ...

صدای یکی از پسرای که نمیشناختمش رو شنیدم

_ خب دوستان ، یه چند لحظه سکوت لطفا ... آقا کارن یه آهنگ درخواستی دارن ...

باز هم صدای دست و جیغ بالا رفت ، کارن دستمو کشید و به سمت پیست ر*ق*ص رفتیم ... فقط ما دوتا ... همه نشستن و بهمون چشم دوختن ، چراغا خاموش شد و تنها ر*ق*ص نور بود که فضا رو رمانتیک میکرد ...

_ چه بی‌صدای یهو ازم جدا

نمیشه باورم که رفته ای خدا
صدای پای تو هنوز تو گوشمه
انگار همین الان سرت رو شونمه
کارن_ کاش میشد بفهمی چقدر بهت وابستم ...
_ تو رفتی و برام گرون تموم شد
با رفتنت تموم لحظه هام حروم شد
گلایه های من چه بیشمارن
ولی برای من فایده ای ندارن
کارن_ خوشبحال اونی که امشب میخواستی براش دلبری کنی ...
هیچی نمیگفتم ، چون یه بغض خیلی سنگین توی گلویم نشست بود ...
_ تو این روزا گذشتم از همه
چون اینجا بی تو برام جهنمه
من بیمارم به درد عشق تو
خیلی تب دارم هنوز برای تو
اما بی تو نمیشه سر کنم
چند روز دیگه چشامو تر کنم
آسون نبودش برام نبود تو
از وقتی نیستی شدم اسیر تو ...
کارن_ فقط یه سوال ... خیلی دوش داری ؟
مرد من صداش میلرزید و این یعنی فاجعه ... کاش میشد بهش بگم اما هر لحظه ممکن بود بغضم بشکند ...
_ دستامو بازم فقط بیا بگیر
از وقتی رفتی ببین شدم چه پیر
بگو چجوری دلت اومد بری

تو خوب میدونی که خودت مقصری

چقد بهت گفتم تو رو خدا نرو

منی که حرفام راضی نکرد تو رو

ولی چه فایده گوش ندادی حرفمو

چجور دلت اومد نگیری دستمو

کارن یه نفس عمیق کشید و چشاشو بست ، با دقت تموم اجزای صورتشو نگاه میکردم ، اما حیف بود چشای
قشنگش رو ببنده ، من عاشق این چشام

_ تو این روزا گذشتم از همه

چون اینجا بی تو برام جهنمه

من بیمارم به درد عشق تو

خیلی تب دارم هنوز برای تو

سرشو تو موهام فرو کرد و بو کشید ... کاش میشد الان ترس رو کنار میداشتم و میرفتم تو آغوشش ...

_ اما بی تو همیشه سر کنم

چند روز دیگه چشامو تر کنم

آسون نبودش برام نبود تو ...

از وقتی نیستی شدم اسیر تو ...

با تموم شدن آهنگ چراغا روشن شد و فوری کارن به سمت در خروجی رفت و از خونه خارج شد ، همه لبخند رو
لبشون ماسید و این سرآغازی شد برای چکیدن اولین قطره‌ی اشکم ...

ساره کنارم اومد و خیلی آروم دم گوشم گفت

_ اگه دوسش داری دنبالش برو ... شاید این آخرین فرصت باشه ...

به خودم اومد و خیلی زود به دنبالش رفتم ، با چشم تمام حیاط خونه رو بررسی کردم اما نبود ، رفتم پشت خونه ،
سه تا درخت بزرگ اونجا بود ... کارن پشت به من به یکی از درختا تکیه داده بود و سیگار میکشید ، ابرو هام
یهویی به هم گره خوردن قبلا هم دیده بودم سیگار میکشید اما خیلی راحت ازش گذشتم ولی اینبار انگار خیلی
فرق داشت ...

با حرص به سمتش رفتم و بهش توپیدم

_ این چه کاری بود کردی ؟

سیگارو از دستش کشیدم و زیر پام له کردم ، با یه پوزخند مسخره بهم زل زده بود

کارن_ اومدم بیرون تا راحت تر بتونی دلبری کنی !!!

چشام به اندازه‌ی دوتا تخم مرغ شدن ، این پسر دیونه بود ...

_ چی میگی تو ؟

یهو عصبانی شد و محکم کوبیدم به تنه‌ی درخت ، باز هم این اشکای لعنتی ...

کارن_ چی میگم آره ؟ مگه نگفتی امشب میخوای واسه یه نفر دلبری کنی ؟ خب تنهات گذاشتم که راحت باشی ...

_ اما کاش میپرسیدی اون یه نفر کیه !؟

_ چه فرقی داره وقتی من نیستم ...

با چشای اشکیم خیره شدم تو چشاش ...

_ اتفاقا اون یه نفر خودتی ...

چند لحظه بی حرکت بهم زل زد و چیزی نگفت اما خیلی ناگهانی دستمو کشید و پرت شدم تو آغوشش ... اشکام دیگه راهشون رو پیدا کرده بودن و تند تند از چشام بیرون می‌اومدن ، خدا رو شکر ریملم ضد آب بود وگرنه صورتم نابود میشد ... پیرهن کارن بخاطر اشکام کمی خیس شده بود اما هنوز هم خیلی محکم تو حصار دستاش زندانیم کرده بود ...

_ کارن ... له شدم !

کمی از فشار بازوهاش کم کرد و به صورت غرق تو اشکم زل زد

کارن_ اینبار تا اعتراف نکنی ولت نمیکنم ...

_ مگه دزد گرفتی ؟

_ آره ... یه دزد حرفه‌ای گرفتم ، دزد قلبمو ...

سرمو پایین گرفتم و آروم گفتم

_ دوست دارم ...

_ اما من عاشقتم ...

هر دو خندیدیم ... اما انگار دنیا از صدای خنده‌های ما بیزار بود ...

با هم به سالن برگشتیم و همزمان سام و ساره به سمتون اومدن و بابت اینکه دیگه نیازی نیست مراقبمون باشن ابراز خوشحالی کردن ... حدود سه ساعت بعد تموم مهمونا رفتن ، ما هم قصد داشتیم بریم خونمون که آقای فرهادی رو به کارن گفت

_ از فردا میای تو شرکت خودت ، من قصد دارم خودمو بازنشست کنم و اونجا دیگه میمونه برای تو و کیا ... کارن_ چشم

با اینکه کلی اصرار کردن تا شب رو اونجا بمونیم اما کارن قبول نکرد و با برداشتن سویچ یکی از سه ماشینی که تو پارکینگ بود از همه خدافظی کردیم ، سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم

_ آخ که چقدر خستم ...

کارن با یه لبخند خبیث بهم نگاه کرد و گفت

_ داشتیم ؟

خودمو زدم به کوچه علی چپ

_ هان ؟

_ بن بسته ...

_ کجا ؟

_ خودتی بچه ...

_ جانم ؟

هر دو به هم نگاه کردیم و خندیدیم

کارن_ دیونتم به مولا ...

لبخندی روی لبم نشست ، سرمو پایین گرفتم و بابت این خوشبختی از خدا تشکر کردم ...

با رسیدنمون به خونه فوری پریدم تو حموم تا از دست این همه آرایش خلاص بشم ، بعد از نیم ساعت صدای کارن در اومد و هی مدام غر میزد منم ناچاراً از حموم دل کردم و رفتم بیرون ...

_ تو استراحت کن گل من ... امروز آشپز منم ...

_ نیازی نیست من حالم خوبه

با جدیت به سمتم برگشت و گفت

_ رو حرف من حرف زن ضعیفه

_ چشم آقامون ، بیخودی حرص نخور ...

لبخندی تحویل داد و از اتاق خارج شد ، منم که از خدا خواسته وسایلمو برداشتم و پریدم تو حمام ...

تقریباً نیم ساعت اون تو بودم که صدای کارن در اومد

_ کم کم داره به حموم حسودیم میشه ... بابا من شوهرتم هاااا ... از اون دل بکن ...

_ آقا کارن ، حسودی مختص خانوماست ! تو دیگه چرا ؟

_ میای بیرون یا من پیام تو ؟

یهویی هول کردم

_ نه بابا ، تا دو دقیقه دیگه بیرونم

صداش با خنده قاطی شده بود و به زور سعی میکرد تا خودشو کنترل کنه

_ باشه پس بیشتر از دو دقیقه نشه ...

بعد از پوشیدن یه تاپ سبز و شلوارک مشکی ، با موهای خیس رفتم توی آشپزخونه ... کارن سخت مشغول آشپزی بود و اصلاً حواسش به اطراف نبود ... خیلی آروم و پاورچین به سمتش رفتم و دقیقاً توی گوشش یه جیغ بلند کشیدم ، بعد خودم عقب رفتم و با لبخند به کارن که گیج و ترسیده بود چشم دوختم ، کمی که گذشت با حرص به سمتم اومد و منم پا به فرار گذاشتم ...

همینطور که می‌دویدم یهوئی زیر دلم شکم تیر کشید

_ آآآآخخخ

روی زمین نشستم و دستمو گذاشتم روی شکم ، کارن با ترس خودشو بهم رسوند و کنارم زانو زد

_ چی شدی یهوئی خانومم ؟ حالت خوب نیست ؟ میخوای بریم بیمارستان ؟

_ نه عزیزم ، نیازی نیست خوب میشم

روی دستاش بلندم کرد و به سمت اتاق بردم در همون حال هم گفت

_ اگه بلایی به سر دخترم بیاد من میدونم با تو!

گذاشتم روی تخت و خودش کنارم نشست ، با چشای پر از تعجب و پرسش بهش خیره شدم و گفتم

_ جانم ؟ چی شد ؟ یه بار دیگه ریپیت کن لطفا ...

با اینکه چشاش میخندیدن اما لباسو کنترل کرده بود

_ زنم زنای قدیم ... اگه دخترم چیزیش بشه من باید چیکار کنم ؟

_ کارن پسرم حالت خوبه ؟ سرت به جایی نخورده ؟ دخترت کجا بود ؟

دستشو روی شکمم کشید و گفت

_ این توئه دختر بابایی ... بابا قربونش بره ...

لبامو آویزون کردم

_ دیگه باهات قهرم

_ چرا خانوم موشه ؟

_ نو که بیاد به بازار کهنه میشه دل آزار آره ؟ فقط قربون دخترت میری ؟

محکم بغلم کرد و روی موهامو بوسید

_ فدای تو بشم من خانوم موشه ... نه نه ... خانوم موشه نه ... عشق سرراهی بهتره !

_ کارررررن ...

با خنده گفت

_ باشه بابا غلط کردم دیگه تکرار نمیشه ...

هنوز تو آغوشش بودم که یه بوی سوختنی به مشام خورد

_ کارن ...

_ جانم

_ باور کن دلم نمیخواد جو عشقولانمون رو خراب کنم اما مجبورم ...

با تعجب پرسید

_ چرا خانومم ...

_ بوی سوختنی میاد ...

یکی محکم روی پیشونیش کوبید و به سمت آشپزخونه دوید منم با خنده به مسیر رفتنش نگاه کردم ...

ده دقیقه بعد با یه سینی پر از غذا به اتاق برگشت

_ بیا سوخته کباب بخور با سس اضافی

به شاهکارش نگاه کردم ، زیاد بد نشده بود فکر کنم به موقع فهمیده بودم ...

تا میتونست برام لقمه میگرفت و به زور میچپوند تو دهنم منم که هرقدر میگفتم سیر شدم فایده نداشت ،بالاخره بعد از اینکه خودش سیر شد دست از سر منم برداشت ...

چون کارن تمام مسئولیت کارای امروز رو برعهده گرفته بود ، خیلی ریلکس روی تخت دراز کشیدم و چشامو بستم ... اول خدارو شکر کردم بخاطر این خوشبختی ، بعد به آرشا و آرمان فکر کردم ، کاش میشد برم ببینمشون ... با اینکه تصورش سخت بود اما دلم برای آرمان هم تنگ شده بود ، احساس میکردم روح مامان کنارمه و داره بهم لبخند میزنه ، مثل همیشه یه بار چشاشو آروم باز و بسته میکنه و میگه

_ دیدی آخر این داستان هم خوش بود ...!؟

یه نفس عمیق کشیدم و چشامو باز کردم ، همون موقع کارن وارد اتاق شد و خودشو پرت کرد روی تخت

_ خسته نباشی آقامون

_ اتفاقا حسابی خستم ...

_ اصولا توی این جور مواقع میگن سلامت باشی همسرم نه اینکه بگن خستم

_ یعنی باید به خانومم دروغ بگم ؟

_ نه ، منظورم این بود که ...

با داغ شدن لبام حرفم نصفه نیمه موند و منم همراهیش کردم

_ حالا خستگیم در رفت ...

صورتم داغ شده بود و مطمئنا قرمز شده بودم پس سرمو پایین گرفتم تا کارن متوجه نشه ...

هردومون سکوت کردیم ، بعد از لحظاتی کارن به حرف اومد

_ اسرا ...

_ جانم عشقم ...

محکم توی آغوشم گرفت و پرسید

_ تو چرا چیزی راجب گذشتم از من نپرسیدی ؟ یعنی دلت نمیخواه بدونی با چجور آدمی داری زندگی میکنی ؟

_ نپرسیدم چون فکر میکردم اگه لازم باشه خودت برام توضیح میدی ...

_ باشه گلم ... پس چشاتو ببند تا برات قصه بگم ...

خودمو بیشتر بهش نزدیک کردم ، شاید از آینده‌ی مبهم میترسیدم ، دلم میخواست این آرامش الان رو برای همیشه توی وجودم ذخیره کنم ...

_ تا جایی که یادم میاد همیشه یه پسر تخس و خودخواه بودم ، یکی که فقط به خودش فکر میکرد و دیگران برایش بی ارزش بودن ... جز سام هیچ دوستی نداشتم ، چون بجز اون هیچکس تحمل اخلاق بدمو نداشت ... هر دومون با هم بزرگ شدیم و رفتیم دانشگاه ... اوایل هردو هدفمون یکی بود اما کم کم با ورود شیدا به زندگیم همه چیز تغییر کرد ... یه دختر که همیشه شاد و خندون بود ، یکی که هر بار باعث میشد من اخمو هم بخندم ... اون اولها زیادی اطراف سام میپلکید اما وقتی دید چیزی از سام بهش نمیرسه اومد سمت من ... همیشه دلم میخواست از دنیای ساده‌ی اطرافم بیرون برم و بفهمم دنیای واقعی چجوریه ! شیدا یجورایی یه پل بود واسه گذشت من از دنیای مثبت و ساده‌ی خودم به سمت یه دنیای دیگه ...

به اینجا که رسید نفس عمیقی کشید و روی موهامو بوسید ، تو چشم زل زد و پرسید

_ هنوز هم دوست داری بشنوی ؟

سرمو تکون دادم و منتظر بهش زل زدم

_ حدود یکسال همه جوهر کنار شیدا بودم ، سام خیلی گیر میداد میگفت شیدا دختر خوبی نیست و به درد من نمیخوره اما من ترجیح میدادم اولین تجربه‌ام ، اولین عشقم بشه ، یجورایی جادوش شده بودم ، واسه تولد بیست و سه سالگیم تو خونه‌ی خودش یه مهمونی ترتیب داد ، میگفت مامان و باباش رفتن مسافرت و کسی نیست که بهمون گیر بده منم که بخاطر جو خانواده‌ام ترجیح میدادم اونشب رو توی خونه‌ی شیدا بگذرونم تا جایی دیگه قبول کردم ... سام هم دعوت بود راستش هیچوقت اجازه نمیداد من و شیدا زیادی به هم نزدیک بشیم ، اونشب ماشینم تو خیابون خراب شد و کمی دیرتر به مهمونی رسیدم ، وقتی وارد خونه شدم شیدا با گریه به سمتم اومد ، بغلش کردم و ازش خواستم آروم باشه ، وقتی ازش قضیه رو پرسیدم گفت که سام بهش پیشنهاد داده که امشب رو با اون بگذرونه ... مثل دیونه‌ها به سمت سام رفتم و با مشت به جونش افتادم اون بیچاره هم چیزی نمیگفت فقط آخرش یه پوزخند تحویلیم داد و از مهمونی رفت ... بخاطر اعصاب داغونم تا جایی که تونستم الکل خوردم طوری که حتی نفهمیدم کی از حال رفتم ... فقط وقتی چشامو باز کردم دیدم که شیدا با یه وضع خیلی بد کنارم خوابیده ...

از خودم بدم اومد ، تو دلم دعا میکردم دیشب اتفاقی بینمون رخ نداده باشه ... وقتی شیدا چشاشو باز کرد با دیدنم چشای باز من ، لبخند زد و آروم خزید توی بغلم

_ صبح بخیر عشقم

_ شیدا

_ بله عزیزم

_ دیشب بین ما اتفاقی نیفتاد درسته ؟

ناباورانه بهم خیره شد و بعد از چند لحظه چشمه‌ی اشکش جوشید

_ کارن یعنی تو چیزی یادت نمیاد ؟ تو بهم قول دادی تا همیشه پیشم میمونی ... خودت گفتی حالت خوبه و متوجه کارا و حرکات میشی ... کارن ... نکنه میخوای بزنی زیر همه چیز ؟

تو دلم تا میتونستم به خودم بد گفتم ، خیال میکردم زندگی و آینده‌ی شیدا رو نابود کردم اونم فقط بخاطر اشتباهم ... وقتی اشکش رو دیدم دلم به حالش سوخت ، همونجا بهش قول دادم که نمیزارم اذیت بشه ... برگشتم به خونمون و به بابا گفتم میخوام ازدواج کنم ... همه مخالف بودن ، نه سن زیادی داشتم نه تجربه و همین باعث شد تا بابا سخت مخالفت کنه ، حدود یک ماه اعتصاب کردم تا بالاخره بابا قبول کرد راجب شیدا تحقیق کنه اما پرونده‌ی شیدا خیلی خراب بود ، باز هم مخالفت و باز هم اعتصاب ...

بالاخره با این شرط که بعد از ازدواجم با شیدا حق ندارم حتی اسمشون رو هم بیارم قبول کردن ... یه جشن خیلی کوچیک گرفتیم و رفتیم سر خونه زندگی جدیدمون ، بابا یه آپارتمان بهم داده بود تا یکسال اونجا زندگی کنم و بعد از اون هم باید زو پای خودم می‌ایستادم ...

اوایل همه چیز خوب بود ، شیدا همون دختری بود که همیشه دلم میخواست ، شر و شیطون و لوس ... اما کم کم بهونه گیر شد ، هر روز بداخلاق تر از روز قبل میشد اما باز هم شبها خیلی راحت خودشو در اختیارم میذاشت ... پنج ماه از ازدواجمون گذشته بود ، خوب یادمه اون روز رو ... بهش گفتم

_ نظرت راجع به بچه چیه ؟

اما اون طوری دادوهوار راه انداخت که انگار بهش توهین کرده باشم ، باز هم باهاش کنار اومدم و چیزی نگفتم ... صبح میرفتم دانشگاه ، بعد از دانشگاه هم یه کار پاره وقت پیدا کرده بودم و میرفتم اونجا ... تا ساعت هشت شب بیرون بودم و توی خیالم خانومم نشسته توی خونه و منتظر من چشم به در دوخته ...

اما همیشه اونی نمیشه که ما دلمون میخواد ... یه روز سام بهم پیشنهاد داد با هم بریم بیرون ، باهاش سرسنگین بودم و زیاد بهش محل نمیدادم اما اوندفعه رو استثنأ قبول کردم ، با هم رفتیم به کافی شاپی که با شیدا زیاد می اومدم ، ازش خواستم حرفشو بزنه اما گفت باید چند دقیقه صبر کنم ...

جایی که ما نشسته بودیم پشت یه ستون بود و کسی نمیتونست ما رو ببینه ، بعد از چند دقیقه یه صدای خیلی آشنا شنیدم ، صدایی که با لوندی در حال خندیدن بود ، چشمم رو دوتا میز جلوتر از میز ما ثابت موند ، شیدا و یه مرد تقریباً سی ساله ... دست شیدا توی دست اون مرد بود ، پلکم شروع به پریدن کرد میخواستم برم جلو و تا میتونستم شیدا رو بزنم اما سام اجازه نداد و میگفت این تازه اول ماجراست ...

بعد از نیم ساعت شیدا و اون مرد با هم رفتن ، نمیتونستم بشینم و کاری نکنم پس فوری دنبالشون رفتم البته سام هم تنهام نداشت ، با هم به یه خونه ی خیلی شیک رفتن ... دیگه طاقتم طاق شده بود و میخواستم برم دنبالشون که سام باز هم بازمو گرفت و ازم خواست فعلاً تحمل کنم اما من نمیتونستم ، فریاد کشیدم

_ نمیشه سام ... باید برم ببینم اون دوتا دارن چه غلطی میکنن ، شیدا زنده میفهمی ؟

با این حرفم پوز خندی رو لباس نقش بست

_ درسته شیدا فقط زن توئه اما همخوابه ی خیلیاست ... باید تحمل کنی و ازش آتو بگیری وگرنه به ضرر خودت تموم میشه ...

_ نمیتونم بفهمم ...

_ نه تو بفهم ، تویی که داری نقش یه احمق عاشق رو بازی میکنی ... من مطمئنم اون شب مهمونی هم یه نقشه بود تا شیدا از دست مامان و باباش خلاص بشه و راحتتر بتونه به کثافت کاریاش برسه

از بس با این حرفش داغ کردم که یه مشت محکم کوبیدم تو دهنش و انگشتم رو به حالت تهدید جلوش تگون دادم و گفتم

_ یه بار دیگه با اون فکر کثیفت به شیدا فکر کنی من میدونم با تو ... اگه اون شب تو به شیدا پیشنهاد نمیدادی که شب رو با تو بگذرونه هیچوقت اینطور نمیشد ...

اما سام با چشای گرد شده به خودش اشاره کرد و پرسید

_ من ؟

_ آره تو ...

_ توی اون مهمونی من به شیدا پیشنهاد ندادم بلکه شیدا بود که ازم خواست تو رو بپیچونم و شب رو کنارش بمونم ... اما توی احمق ...

_ خفه شو ...

_ چرا؟ چون حقیقت رو میگم؟ چون الان اونی که اسمش تو شناسنامه داره با یکی دیگه عشق بازی میکنه؟
چرا کارن؟ چرا حرف منی که یه عمر باهات بودم رو باور نمیکنی؟ من تو رو اوردم که خودت ببینی! که نگي دروغه ...

زانو هام لرزید و افتادم ، من شکستم ، اعتمادم نابود شد ...

تصمیم گرفتم هر بلایی رو به سرم آورده تلافی کنم ، صبحا در خونه رو قفل میکردم و شبا هم دیر می اومدم خونه ... حسابی دیونه شده بود ، تهدید میکرد که طلاق میگیره ، فکر میکرد هنوز هم دوشش دارم ...

یه روز با یه نقشه‌ی حساب شده دیر از خواب بیدار شدم و با عجله از خونه بیرون رفتم و در رو قفل نکردم ، کمی دورتر از خونه سام تو ماشین منتظر بود ، نشستم تو ماشین و هر دو منتظر شدیم ، تقریباً یک ساعت بعد با کلی آرایش و موهای مدل دار از خونه بیرون اومد و رفت سر خیابون ... یه دویست و شش جلوش ترمز زد و اونم سوار شد ، صاحب ماشین رو میشناختم یکی از دوستای صمیمی سام بود ، ما هم دنبالشون رفتیم از صبح تا عصر با هم بودن و مثلاً داشتن با هم آشنا میشدن ، بعد هم شیدا برگشت خونه ...

دو سه ساعت سام رو مخم کار کرد که یه وقت چیزی به شیدا نگم و مثل همیشه رفتار کنم ، وقتی به خونه برگشتم شیدا برخلاف این چند روز با خنده به سمتم اومد و مشغول دلبری شد ، حالم ازش به هم میخورد اما مجبور بودم چیزی نگم و در عوض همراهیش کنم ... اون احساسی که فکر میکردم عشقه حالا شده بود نفرت ...
چشامو بسته بودم و هر لحظه بیشتر عصبی میشدم ، کاش زودتر میفهمیدم کارن قبلاً هم ازدواج کرده اما من حتی یه بار هم نخواستم چیزی از گذشته‌ی کارن بفهمم ... مثل اینکه متوجه حال بدم شده بود ، با ترسی که تو صدایش موج میزد صدام زد

_ اسرا ...

...

_ یه چیزی بگو لطفا ... میدونم الان از من متنفری اما باور ک...

_ هیسسسس ، ادامه بده کارن ... میخوام بدونم بالاخره چی شد!

تو چشاش زل زدم به آسونی برق پشیمونی رو میشد دید ..

_ تا جایی که میتونستم و در توانم بود رفتارمو خوب کردم ، انگار حرفای سام واقعا روی من تاثیر داشت ، چند روزی به منوال همیشه گذشت ، شیدا هر روز با پیمان ، دوست سام ، بیرون میرفت و خوش میگذروند تنها من بودم که ذره ذره میسوختم و به حماقتم فکر میکردم ، به سادگی که خیال میکردم شیدا یه دختر پاکه و به خاطر اشتباه من شاید بی آبرو بشه ...

دیگه قید کار کردن رو زده بودم و دانشگاه هم خیلی کم میرفتم ، یه روز سام باهام تماس گرفت و گفت که باید ببیندم ... با هم رفتیم بیرون ، خیلی استرس داشت و نمیتونست حرفشو راحت بزنه

_ سام ... چته ؟

_ خب ... یه چیزی میخوام بگم اما نمیدونم چطور ...

_ خیلی راحت ... بگو ...

_ راستش ...

_ سام ...

_ ...

_ درمورد شیداست درسته ؟

_ آره

_ پیمان چیزی گفته ؟

_ واسه فردا قرار گذاشتن ...

_ خب اینکه عادیه ... هر روز قرار میزارن

_ اما اینبار فرق داره ...

حرصم گرفته بود با اخم غلیظی پرسیدم

_ میشه درست توضیح بدی ؟

_ خب ... فردا قراره پیمان ، شیدا رو ببره خونه اش ...

یه چیزی درونم فرو ریخت و شکست ، مطمئنا قلبم نبود اما غرورم بود که نابود شد ...

_ باشه ...

_ کارن ...

_ هیچی نگو سام ...

وقتی کمی آرام شدم برگشتم خونه و بدون هیچ حرفی خوابیدم ... خسته تر از اونی بودم که بخوام چیزی

بپرسم و توضیح بخوام ...

از قبل سام همه‌ی کارا رو هماهنگ کرده بود ، نیازی نبود من دنبالشون برم اما انگار میخواستم مطمئن بشم که شیدا داره بهم خیانت میکنه ، آخه هنوزم باورم نشده بود اون شیدایی که پر از حرفای قشنگ و عاشقونه بود اهل خیانت باشه ...

با چشای خودم دیدم که دستش تو دست پیمان و با کلی خنده و عشوهِ رفتن توی اون خونه‌ی لعنتی ...

پیمان کارش رو خوب بلد بود ، اون روز با دوربینی که توی اتاقش کار گذاشته بود از شیدا فیلم گرفت ... شیدا فقط ادعای زرنگی میکرد اما در اصل هیچی نمیفهمید وگرنه پیمان نمیتونست اونقدر راحت به خواسته‌اش برسه ...

بعد از اون روز اعصاب شیدا خیلی داغون شده و هر روز هم بدتر از روز قبل میشد ، خوب میدونستم پیمان داره اذیتش میکنه ...

قرارمون همین بود ، اینکه پیمان تهدیدش کنه که اگر از من جدا نشه فیلمی که ازش داره رو پخش میکنه و به دست من اگر برسه زندگیش نابود میشه و باید تا آخر عمرش پشت میله‌های زندان باشه البته به احتمال زیاد اعدام گزینه‌ی اول بود ...

شیدا میترسید ، پیمان بهش قول داده بود بعد از جدایی از من باهاش ازدواج میکنه ، اما حالا نوبت من بود تا انتقامم رو ازش بگیرم ...

اخلاق شیدا هر روز بدتر از روز قبل میشد ، فقط منتظر بود تا من چیزی بگم و اون بگه

_ همینکه هست ، نمیتونی تحمل کنی طلاقم بده ، منو راحت کن

اما نمیشد به همین سادگی بزارم آزاد بشه و به خواسته‌اش برسه ، باید تاوان میداد ، تاوان اون اعتمادی که نابود کرد ، تاوان غرورم که شکست ... تازه اون روزا فهمیدم اون حسی که به شیدا داشتم فقط ه*و*س بود و من اشتباهی اونو به عشق تعبیر کردم ...

تا حرف از جدایی میزد من میگفتم

_ مثل اینکه یادِت رفته ما به هم قول دادیم تا آخر عمر با هم بمونیم ، شیدا ... ما عاشق همیم اینو فراموش نکن ...

یه روز طبق نقشه شیدا رو بردم خرید ... میدیدم دائماً براش پیام میاد و هر لحظه حالش بدتر میشد ، صورتش رنگ به رنگ میشد و دستاش عرق میکرد ...

اونروز پیمان تعقیبمون کرده و شیدا رو تهدید کرده بود ، میگفت اگه بخواد خیلی راحت میتونه کاری کنه که حکم اعدامش رو خیلی زود صادر کنن ...

وقتی برگشتیم خونه رفت توی اتاق و تمام وسایلیش رو جمع کرد اما من زرنکتر از اون بودم ، تا زمانی که حسابمو پاک نکرده بودم اون حق نداشت جایی بره ...

یکماه گذشت و سالگرد ازدواجمون نزدیک شده بود ، سه روزی میشد که پیمان بهم پیام میداد و مثلاً مزاحمم میشد ، اون روز شماره‌ی پیمان رو به شیدا نشون دادم و پرسیدم

_ تو این شماره رو نمیشناسی ؟

با دیدن شماره رنگش پرید و به لکنت افتاد

_ ن ... نه ... چ ... چرا من باید ... بشناسمش ؟

_ هیچی ، چند روزی داره مزاحم میشه گفتم شاید آشنا باشه

_ حالا چی میگه ؟

ترس رو به سادگی میشد توی حرفاش و رفتارش دید

_ هیچی ... مزخرف ...

دو روز بعد به شیدا گفتم که با اون مزاحمه قرار گذاشتم ، میخوام ببینم حرف حسابش چیه ؟ میگفت میخواد یه چیزی بهم نشون بده ...

زانوهایش لرزید و زمین خورد ، نتونستم پوزخندمو مخفی کنم ... وقت رفتن در خونه رو قفل نکردم ، به اندازه‌ی کافی اذیتش کرده بودم ، خواستم بره و دیگه از زندگیم حذف بشه ...

اونم از خدا خواسته بعد از من تمام وسایلیشو جمع کرد و گورشو گم کرد ، یه هفته بعد احضاریه‌ی دادگاه به دستم رسید ، درخواست طلاق داده بود ...

روز دادگاه مهرشو بخشید و جوشو آزاد کرد ، من چیزی بروز ندادم و نگفتم که از قضیه باخبرم ، اونم طوری رفتار کرد که مثلاً ما به درد هم نمیخوریم وگرنه هنوز هم دوسم داره ...

حالم ازش بهم میخورد ، یک هفته قبل از سالگرد ازدواجمون طلاق گرفتیم و از هم جدا شدیم ...

پیمان خبر داد که شیدا رفته جلوی خونه‌اش و ازش خواسته حالا که طلاق گرفته باهاش ازدواج کنه اما اون خیلی راحت کنارش زد و بهش گفت

_ زنایی مثل تو یه بار مصرف هستن و به درد زندگی نمیخورن ...

بعد مثل یه آشغال شیدا رو دور انداخت البته بهش اخطار داده بود که اگه به سمت من برگرده فیلم ه*و*س بازیشو به دستم میرسونه ...

شیدا مثل یه گزینه‌ی غلط از زندگیم حذف شد اما نابودی منم نزدیک بود ، خانواده‌ام طردم کرده بودن و هیچی نداشتم حتی اون خونه‌ای که توش زندگی میکردم هم قراردادش تا یک هفته‌ی دیگه تمام میشد و دیگه هیچ جایی رو نداشتم ...

توی روزای سختم فهمیدم که سام حتی از کیا هم بهم نزدیکتره ... با خودم عهد بستم دیگه هیچوقت بخاطر یه دختر یا هر کس دیگه‌ای بهش بدبین نشم و توی روش نایستم ...

سام از مشکلاتم خبر داشت هر قدر اصرار کرد که برم و از بابام عذر خواهی کنم به گوش من نرفت ، چون پیمان تنها زندگی میکرد چند ماه پیش اون سر کردم ، اما ... پیمان زیاد مرد خوب و پاکی نبود ، توی خونه‌اش مهمونی برگزار میکرد یا دائما به مهمونی‌های مختلف میرفت ، منم گاهی اوقات همراهیش میکردم و اونجا بود که با احمد آشنا شدم یکی هم‌سن خودم البته اون کسی بود که همیشه چندتا مهمونی توی چنته داشت و خودش بهمون پیشنهاد میداد که به کدوم مهمونی بریم ، یجورایی یه رابط محسوب میشد ...

سام که دید هرروز دارم بیشتر توی لجن میرم خودش دست به کار شد و رفت پیش بابام ، تمام ماجرا رو براش تعریف کرد و ازش خواست یه کاری کنه ...

بابا اون اوایل هیچ رقمه راضی نمیشد که حتی دیگه اسمو بیاره اما سام از بس اصرار کرد تا بالاخره تونست راضیش کنه ... یه روز بعد از دانشگاه سام بهم پیشنهاد داد تا بریم رستوران البته به حساب اون ، منم قبول کردم و با هم رفتیم برای ناهار ... هنوز یک دقیقه بیشتر نگذشته بود که بابا و کیا به جمعمون اضافه شدن ، حتی جرات نداشتم توی روی بابام نگاه کنم ... نه اینکه ازش بترسم فقط خجالت میکشیدم ... اما بابا مثل همیشه با مهربونی ازم خواست که برگردم خونه ، اوایل راضی نشدم و مخالفت میکردم اما با کمی پافشاری کیا و سام راضی شدم و همون روز به خونه برگشتم ولی دور کارامو خط نکشیدم که هیچ ، اتفاقا بیشتر هم به سمتشون میرفتم چون دیگه توی شرکت بابا مشغول به کار شده بودم و حسابم حسابی پر بود ...

یک سال بعد وقتی مامان و بابا دیدن که حسابی بی‌بند و بار شدم تصمیم گرفتن برام آستین بالا بزنن تا شاید از اون کارای بیهوده دست بردارم ، اصلا برام اهمیت نداشت ... یه روز به خودم اومدم دیدم نازنین کنارم نشسته و همه دارن میگن نامزدیتون مبارک باشه ... زندگی برام بی‌ارزش شده حتی نازنین با اون همه عشوه و طنازی هم نمیتونست دلمو ببره ... توی بعضی از مهمونی‌ها اونو همراه خودم میبردم از بس برام بی‌اهمیت بود که خودم با هرکسی میرفتم و اونو تنها میذاشتم ، یه روز احمد تماس گرفت و گفت که یه مهمونی توپ سراغ داره ، وقتی آماده شدم تا برم به مهمونی ، دیدم نازنین هم قصد داره بیاد ، هیچ مخالفتی نکردم و هردو با هم رفتیم ... اونشب با هلیا آشنا شدم ، یکی که منو به یاد شیدا مینداخت ، بی‌اختیار به سمتش جذب میشدم ، آخرای شب بود که خواستم برگردم خونه اما اثری از نازنین نبود ، از چند نفر سراغشو گرفتم اما هیچکس خبر نداشت اون کجاست ...

کاملاً گیج شده بودم ، هلیا به سمتم اومد و پیشنهاد کرد توی اتاقا رو هم به نگاه بندازم اما بعید بود نازنین توی اون اتاقا باشه ، اتاقایی که ...

طبقه‌ی پایین سه تا اتاق داشت که نازنین اونجا نبود ، با هلیا به طبقه‌ی بالا رفتیم ، هفت تا اتاق اونجا بود ، هر بار با باز کردن در اتاقی از دیدن صحنه‌های روبروم حالم بد میشد ، به اتاق چهارم رسیدیم ، با دیدن نازنین تو بغل یه مرد غریبه و اون حس و حالشون از خودم و دنیا و زندگی و همه چیز متنفر شدم ...

تا تونستم نازنین رو به باد کتک گرفتم و تهدیدش کردم که اگر خودش نامزدی رو به هم نزنه آبروشو میریزم ... البته خوب میدونستم مقصر اصلی این ماجرا خودمم اما نمیتونستم یکی دیگه مثل شیدا رو تحمل کنم ، به قول قدیمیا مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید میترسه ... روز بعد نازنین با کلی دلیل و بهونه‌های مسخره بالاخره تونست نامزدی رو به هم بزنه ...

دو سال گذشت ، دیگه بین فامیل و آشنا من زبانزد شده بودم بخاطر بی‌بندوباریم ...

یه روز احمد تماس گرفت و گفت یه مهمونی خیلی کوچیک سراغ داره ، درسته کوچیک بود اما بهتر از هیچی بود ، برای منی که از خونه و نصیحتای بابا فراری بودم و نمیتونستم برای خودم یه خونه‌ی جدا داشته باشم ...

اونشب بخاطر حال خرابم کلی الکل خوردم ، احمد هم توی مهمونی بود ، اصلاً صاحب اون خونه رو نمیشناختم ، کمی حالم بد شده بود با کمک احمد رفتم جلوی یکی از اتاقا ، همین که میخواستیم بریم داخل یکی احمد رو صدا زد ، اونم منو به سمت اتاق هل داد و با گفتن

_ یه کمی استراحت کن

تنهام گذاشت ، وقتی وارد اتاق شدم اولین چیزی که نظرمو جلب کرد دختری بود که روی تخت دراز کشیده و ساعدشو روی چشاش گذاشته بود ، سعی کردم تا جایی که ممکنه آرومه به سمتش برم ، وقتی کنارش دراز کشیدم متوجه شدم خواب نیست اما به قدری فکرش مشغوله که متوجه من نشده ...

اندام اون دختر وسوسه‌انگیز بود ، بهش نمیخورد سن زیادی داشته باشه اما همین که توی اون مهمونی حضور داشت یعنی اونم یکی مثل شیدا و نازنین و هلیا بود ...

دلم میخواست کمی اذیتش کنم پس آروم خودمو بهش نزدیک کردم انگار گرمای نفسم اونو به خودش آورد چشاش به آسونی میتونست ترس و تعجبش رو بروز بده ، یه جفت چشم عسلی که ممکن بود هر کسی رو مسخ کنه ...

فکر میکردم اون دختر هم مثل بقیه خیلی راحت خودشو در اختیارم قرار میده اما با سلی که نثارم کرد فهمیدم این یکی کمی فرق داره ...

باز هم طبق معمول نیمی از مهمونی‌ها ، مامورا سر رسیدن و ما رو بردن کلانتری ، دیگه از بس رفته بودم اونجا و بابا می‌اومد برای ضمانت ، همه ما رو میشناختن ...

برام جالب بود از زندگی اون دختر چشم عسلی سر در بیارم ، حدس می‌زدم یه دختر دبیرستانی بوده که از خونه فرار کرده اما مثل اینکه در موردش خیلی اشتباه فکر میکردم ... وقتی بابا اومد فوری آمار اون دختر رو در آورد ، چیزی به من نمیگفت چون دیگه براش عادت شده بود اما برام عجیب بود اینکه اینهمه درباره‌ی اون دختره کنجکاوه و زاجع بهش تحقیق میکنه ...

داداش اون دختر که رسید تمام کلانتری رو به هم ریخت دنبال خواهرش ... یک ساعت بعد خواهرش از پزشکی قانونی برگشت ... حدس می‌زدم اون دختر دختر دوشیزه نیست اما باز هم اشتباه میکردم ...

به اینجای حرفش که رسید به چشم خیره شد و خیلی نرم پیشونیمو بوسید

_ هیچوقت فکر نمی‌کردم این جفت چشای عسلی بشه تمام دنیام ...

ذهنم درگیر حرفاش بود حتی نتونستم لبخند بزنم فقط گفتم

_ ادامه بده کارن ... البته اگه باز هم چیزی هست که باید بدونم ...

یه بار آروم چشاشو باز و بسته کرد و ادامه داد

_ انگار میخواستن یه کالا رو مبادله کنن ، خیلی راحت داداش اون دختر گفت که باید ازدواج کنن و خیلی راحتتر هم بابای من قبول کرد ... اما بابا خوب میدونست راضی کردن من آسون نیست به همین دلیل یه شرط گذاشت ، گفت

_ اگه با این دختر ازدواج کنی ، اون خونه‌ای که همیشه میخواستیش به علاوه‌ی نیمی از سهام شرکت واسه تو میشه ...

خب گذشتن از همچین شرطی دیونگی محض بود ، به خودم قول دادم که وقتی خونه و سهام رو به نامم زد اون دختر رو طلاق بدم ... بعد از خوندن خطبه‌ی عقد اون دختری که الان زنم بود رو تنها گذاشتم و رفتم پیش هلیا ...

من زیادی بد بودم ، خاطره‌ی بد شیدا باعث شده بود تا تصور کنم همه‌ی دخترها مثل اون هستن ، اون روز صبح که واسه بار اول تو رو با لباس راحتی دیدم یه چیزی درونم به وجود اومد یه حسی که خیال میکردم مثل حسم به شیداست ، با خودم قرار گذاشتم که کاری به کار تو نداشته باشم ، بعد از گرفتن خونه و سهام هم خیلی راحت از دستت راحت بشم و طلاق بدم اما رفتارت با سام ، طرز برخوردت با هلیا ، از همه بدتر بی‌توجهی به من و حرفام باعث شد تا انگیزه پیدا کنم و بخوام اذیتت کنم اما وقتی بابا گفت

_ روزی که از تو بیرسه کنار من خوشبختی یا نه ؟

اگه تو جوابت مثبت باشه اونوقت خونه و سهام رو به نامم میزنه نظرم برگشت .

سعی کردم همه جور رفتارمو تغییر بدم و باهات خوب باشم ، اما هر بار که میخواستم بهت نزدیک بشم رفتاری متفاوت باعث تعجبم میشد ، هر روز بیشتر از روز قبل تمایل پیدا میکردم که بشناسمت ، خیلی غیرارادی به سمتت جذب میشدم چون ذهنیت من از تمام دختری که موجود لوس و پر از عشوه بود که از سوسک و تاریکی و تنهایی و خیلی چیزای دیگه میترسید اما تو هر بار روی ذهنیتم خط میزدی ...

بعد از یه مدت حس کردم رفتار تو هم عوض شده ، اولش فکر کردم شاید کم کم داری بهم وابسته میشی اما هر بار با بعضی از رفتارات باعث سردرگمی من میشدی !

با اینکه حس میکردم اون حسیه که درونم به وجود اومده فقط یه ه*و*س زودگذره اما به خودم که اومدم دیدم قلبم با دیدنت خیلی بد میزنه ، چشم همیشه منتظر دیدنت بودن ، دلم میخواست دستت رو بگیرم و با هم قدم بزنیم اما ...

اونروز با دیدن شیدا برگشتم به سه سال پیش ، روزی که میخواستیم از هم جدا بشیم ، با پرویی تمام بهم گفت _ کارن من هنوزم عاشقونه میپرستم ، امیدوارم بتونی درکم کنی و منتظرم بمونی ، قول میدم زود برگردم کنارت ...

وقتی به خودم اومدم دیدم تو نیستی ، اینم یکی دیگه از اخلاقی خاص بود ، فکر کردم برگشتی توی خونه ، واسه همین برگشتم و تمام خونه رو زیر و رو کردم اما نبود ، خواستم دنبالت بیام اما با دیدن شیدا که هنوز جلوی خونه با لبخند منتظرم ایستاده بود نظرم عوض شد ، از دست تو هم عصبی بودم ، خب یعنی چی هر بار که یه اتفاقی پیش میاد میزاری و میری ؟

لبخندی روی لبم نشست اما اجازه ندادم کارن ببینه و باز هم منتظر موندم تا ادامه بده

_ وقتی باهات تماس گرفتم فهمیدم که گوشت رو جا گذاشتی ، با خودم فکر کردم حتما مثل دفعه قبل هرجایی که رفته باشی بالاخره تا شب برمیگردی اما اشتباه میکردم ، به سام خبر دادم تا با هم دنبالت بگردیم میدونستم خونه ی داداشت نمیتونی بری ، اما هیچکسی رو هم نداشتی و همین باعث ترسم میشد ...

توی اون روزای بد فهمیدم حسم به تو یه ه*و*س نیست حتی دوست داشتن هم نیست ، فهمیدم بالاخره بعد از اون همه اتفاق ، قراره طعم عشق واقعی رو بچشم ...

اما یه ترس خیلی بد تو دلم نشسته بود میترسیدم منو نخوای ، میترسیدم حست بهم دروغ باشه ... داشتم از بی خبری جون میدادم تا یه روز یه دختر و پسر جوون اومدن اینجا و ازم خواستن تا با هم حرف بزنیم ، فهمیدم اون دختر دوست صمیمی توئه ، قبلا اسمشو از خودت شنیده بودم اون آقای هم که همراهش بود نامزدش بود ، اومده بود تا برای هردومون یه کاری کنه ، میگفت تو هم منو دوست داری اما میترسی ، با سام نقشه کشیدن تا ما

دوتا رو با هم روبرو کنن ، اوایل نمیدونستم نقششون چیه اما وقتی توی مهمونی جشن تولدم تو رو دیدم ، از ماجرا خبردار شدم ...

با تعجب به چهره‌ی متفکر کارن چشم دوختم ، یعنی توی تمام این مدت ساره و مجید و سام در حال نقشه کشیدن بودن ؟!

_ میدونم بهت بد کردم ، میدونم خیلی اذیت شدی ، درسته حتی اون روزایی که زنم محسوب میشدی باز هم بهت خیانت میکردم اما ... اسرا ... میخوام همه رو جبران کنم ، میخوام تا دنیا دنیاست باهم بمونیم ، بشم اون مردی که تو میخوای ... قبولم میکنی عشقم ؟

یه نفس عمیق کشیدم و کمی فکر کردم البته در این شکی نبود که من همه‌جوره با کارن می‌موندم چون دوش داشتم اما ذهنم حسابی درگیر حرفاش بود ، گذشته‌ی تلخی که داشت ...

به خودم که اومدم دیدم کارن رفته ، منم از اتاق بیرون رفتم و با چشم دنبالش گشتم ، روبروی پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه میکرد اما بدتر از همه اون سیگاری بود که گوشه‌ی لبش نشسته و می‌ساخت ...

حرصم گرفت ... به طرفش رفتم ، دستمو دراز کردم و سیگارو برداشتم

_ دوست داری من سیگار بکشم ؟

با تعجب بهم زل زد و پرسید

_ چی میگی تو ؟

_ جواب سوالمو بده ... دوست داری من سیگار بکشم ؟

_ تو غلط میکنی !

_ چرا ؟

_ چی چرا ؟

_ چرا دوست نداری من سیگار بکشم ؟

_ چون نمیخوام عشقم آلوده بشه ...

_ پس تو هم دیگه سیگار نمیکشی !

_ چرا ؟

_ چون منم نمیخوام عشقم آلوده بشه ...

_ تو اگه جونمم بخوای نه نمیگم ، این که چیزی نیست ، نه تنها سیگار رو بلکه حاضرم تمام دنیا رو ترک کنم
بخاطر تو نفسم ...

آغوشش رو باز کرد و من گم شدم توی پناهگاهم ...

_ کارن ...

_ جانم خانومی ...

_ قول میدی هیچوقت تنهام نزاری ؟

_ من قول نمیدم ، جونمو میدم اگه تنهات بزارم ...

_ خدا نکنه دیونه !

_ اسرا ...

_ جانم آقامون ...

_ قول بده دیگه هیچوقت بی خبر جایی نمیری !؟

_ قول میدم ، قول قول قول ...

هر دو خندیدیم و کارن پیشونیمو بوسید ...

بعد از شام هر دو با هم وسایلو جمع کردیم و ظرفای کثیف رو شستیم ، داشتم دستامو خشک میکردم که زنگ
خونه به صدا در اومد ، کارن رفت تا ببینه کیه و بعد از چند لحظه با صدای تقریبا بلندی گفت

_ اسرا ... سام اومده

رفتم توی اتاق و یه رویوش انداختم روی تاپم و شالمم سر کردم البته موهام از همه طرف بیرون بودن اما خب
کاجی به از هیچی دیگه ...

همزمان با خروج من از اتاق ، سام هم وارد خونه شد و بعد از احوالپرسی های معمولی نشست و منم برای هرسه
مون شربت آوردم ...

سام_ خب خدا رو شکر میبینم مرغ عشقای عاشق ما هم برگشتن سر خونه و زندگیشون ...

کارن_ اومدی خلوت عاشقونه ی ما رو به هم زدی تا این حرفا رو تحویلمون بدی ؟

سام_ من غلط بکنم ...

بعد دستشو تو جیب شلوارش برد و یه گوشی بیرون کشید

سام_ غرض از مزاحمت این تلفن همراه شما بود آقا کارن ...

کارن با چشای ریز شده به سام نگاه کرد

کارن_ نگو که کار تو بوده ؟

سام_ با غلط کردم حل میشه !؟

کارن_ نه ...

سام_ اسرا تو یه چیزی بگو !

کارن_ اولاً اسرا نه و اسرا خانوم ، دوما چرا پای اونو میکشی وسط ؟

سام_ خب من همه‌ی این کارا رو بخاطر شما دو تا انجام دادم ...

_ حالا اینبار کارن بخاطر من ازت میگذره ... مگه نه عزیزم ؟

کارن_ فقط بخاطر تو خانومم ...

سام_ محض اطلاعاتون مجرد اینجا نشسته ، زشته ... یهو بی دیدی منم دلم خواست ...!

کارن_ ما هم داریم سعی میکنیم که دلت بخواد ، آخه تا کی مجردی ؟

_ آره دیگه ... بوی ترشی میدی ، دست بجنبون ...

سام_ نه ، من هنوز واسه ازدواج سنی ندارم و قصد ادامه تحصیل دارم

کارن_ دیگه نظر خودته ... یهو دیدی من زودتر از تو بابا شدم بعد هی باید بشینی حرص بخوری

با پا کوبیدم به پای کارن تا دیگه ادامه نده ، اما مثل اینکه سام هم فهمید و هر دو با هم خندیدن ...

چه کار به حرف مردم دارم ؟

زندگی من همین است ...

شب که میشود ...

روی تختم دراز میکشم ...

عاشقانه‌ای مینویسم ...

خیره میشوم به عکست ...

و با خودم زمزمه میکنم ...

* مگر میشود تو را دوست نداشت ؟ *

دیگه هر روز صبح بیدار میشدم و مثل اون اوایل برای کارن میز صبحانه رو میچیدم ... کارن به شرکت میرفت و البته هر وقت که فرصت رو مناسب میدید کارا رو به کیا میسپرد و خودش به خونه می اومد تا با هم وقتمون رو بگذرونیم ...

اوایل مهر ماه بود و دانشگاه منم شروع شد ... یه روز بعد از اتمام کلاسم گوشیم زنگ خورد ، با دیدن شماره ی کارن فوری جواب دادم

_ بله عزیزم ...

_ احوال خانوم ما چطورره. ؟

_ عالی ، تو خوبی ؟

_ ببینمت بهتر هم میشم !

_ مگه الان کجایی ؟

_ جلوی دانشگاه ، زود بیا که منتظرم ...

_ تا ده بشماری ، رسیدم

_ باشه پس منتظرم ...

فوری خودمو بهش رسوندم ، بابای کارن یه ماشین به عنوان هدیه ی قبولی دانشگاه به من داده بود و چون من گواهینامه نداشتم ، سپردمش به کارن که راننده ی شخصیم بشه ...

سوار ماشین شدم و فوری به سمتش خم شدم و بوسیدمش

_ سلام بر جناب کارن خان ...

_ وروجک ، تو هم از این کارا بلدی !؟

_ من که شاگرد شما هستم ...

_ نخیر شما ارباب من هستید ...

_ حالا چی شده وقت شناس شدی !؟

_ برات خبر آوردم ...

_ خیر باشه!...

_ هست ...

_ پس بگو ...

_ اول زیر لفظی ...

کف دستمو به سمتش کشیدم و گفتم

_ چیزی میبینی بردار!

_ کف دستت که نه ، اما یه چیزی تو صورتت خیلی نظرمو جلب کرده

_ کارن زشته توی خیابونیم ...

_ خانوم منحرف منظورم اون نبود ...

خندید و پیشونیمو بوسید

_ خب حالا بریم سر اصل مطلب

با اشتیاق بهش زل زدم

_ آخر همین هفته یه جشن در پیش داریم!

_ خب مناسبتش چیه ؟

_ جشن عقد و عروسی کیا و سلناست ...

با خوشحالی دستامو به هم کویدم

_ وای چه خوب ...

_ و مهمتر اینکه ... اومدم دنبالت تا بریم خرید ...

_ وای کارن دیونتم ...

_ اما من عاشقتم خانومی!

به یه مرکز خرید خیلی شیک رفتیم ، قرار شد اول من لباسمو انتخاب کنم و بعد کارن ...

تمام بوتیکای اطراف رو از نظر میگذروند اما چیز جالبی نظرمو جلب نکرد ، بعد از چهل دقیقه با ناامیدی گفتم

_ کارن ... اینجا که چیز به درد بخوری نداره !

_ یعنی این همه لباس هیچکدوم خوب نیست و مطمئنا شما مشکل پسند نیستید ، درسته بانو ؟

_ باشه حالا که من مشکل پسندم ، خودت یه چیزی برام انتخاب کن ...

_ به روی جفت چشم خانوم کوچولو ...

بعد دستمو کشید و به سمت یه بوتیک رفت که پر از لباسای مجلسی و شیک بود ، بعد از کمی جستجو از فروشنده خواست تا یکی از لباسایی که توی ویترین بود رو برامون بیاره ، اصلا بهش توجه نمیکردم و در حال دیدن زدن بقیه ی لباسا بودم که دستش روی کمرم نشست و به سمت اتاق پرو هلم داد و یه لباس هم گذاشت توی دستم

_ بدو اینو بپوش ، میخوام توی تنت ببینم ...

یه لباس بلند که رنگش جیگری بود ، جلوش کلی سنگ کار شده بود و قسمت یقه با گیپور دوخت شده بود ... به نظرم زیادی ساده بود اما چون سلیقه ی کارن بود اونو پوشیدم ، وقتی توی آینه به خودم نگاه کردم نظرم کاملا عوض شد ، چه خوب شده بودم ... در اتاق رو باز کردم و خودم روبروی کارن ایستادم

_ نظرت چیه ؟

چیزی نمیگفت و فقط خیره بهم نگاه میکرد ، فروشنده که یه خانوم جوون بود با لبخند آنالیزم کرد و گفت

_ ماشالا هزار ماشالا چه بهت میاد

لبخندی زدم و خواستم از تنم درش بیارم که کارن گفت

_ اسرا مطمئنی همین خوبه ؟

با تعجب به سمتش برگشتم و پرسیدم

_ چطور مگه ؟

_ آخه ...

_ آقا کارن ...

_ باشه اما نباید از کنار خودم تکون بخوری ، باشه ؟

خندیدم و سرمو به معنای مثبت تکون دادم بعد رفتم و لباس رو از تنم در آوردم ...

حالا نوبت کارن بود تا لباس انتخاب کنه ... به اولین بوتیک که رسیدیم رفت داخل و یه کت تک اسپرت سفید برداشت با پیرهن و شلوار مشکی ... درسته ساده بود اما واقعا بهش می‌اومد و فوق‌العاده شده بود ...

هر دومون کفش مشکی خریدیم ، کمی هم خرت و پرتایی که نیاز داشتیم رو خریدیم و بعد به کافی شاپ رفتیم ... کارن با چشای خندون پرسید

_ اینبارم بستنی شکلاتی میخوری ؟

_ صد البته فرزندم ...

یه بستنی برای من سفارش داد و یه قهوه هم برای خودش ...

_ کارن ...

_ جانم ...

_ چرا سام ازدواج نمیکنه ؟

_ این یه رازه گلم ...

_ یعنی نمیخواهی به من بگی ؟

_ باور کن نمیتونم !

لبام آویزون شد و دیگه چیزی نگفتم ، کارن متوجه شد و سعی کرد با حرفای عاشقونه از دلم در بیاره البته تا حدودی هم موفق بود ...

با بیحالی از خواب بیدار شدم و به ساعت نگاه کردم ، تازه هشت صبح بود اما چون عادت کرده بودم به سحرخیزی دیگه بیشتر از این نتونستم بخوابم ... آرام طوریکه کارن بیدار نشه از اتاق خارج شدم و بعد از شستن دست و صورت کمی کره و مربا خوردم ... نیم ساعت بیکار بودم و حسابی حوصلم سر رفته بود دیگه مجبور شدم برم و کارن رو بیدار کنم ...

نشستم روی تخت و با دستم زدم به نوک بینی کارن ، کمی تگون خوردم اما چشاشو باز نکرد ، چند بار دیگه هم همینکارو تکرار کردم اما بی‌فایده بود ، با ناامیدی کنارش دراز کشیدم ، دستمو بردم سمت موهاشو همین که خواستم اذیتش کنم دستمو رو هوا گرفت و با چشای بسته گفت

_ فوضولی بسه ...

_ کارن بیدار شو دیگه ...

_ چرا ؟

_ چون حوصلم سر رفته !

_ یعنی من که بیدار بشم دیگه حوصله‌ات سر نمیره ؟

_ نهچ ...

محکم توی آغوشش فشارم داد ، اگه چیزی نمیگفتم استخونام له میشد

_ کارن ، نفسم گرفت ...

کمی فشار رو کمتر کرد و با خنده گفت

_ من که میدونم چرا بیدارم کردی !؟

منم خندیدم

_ خب بدجنس نشو دیگه ... پاشو که دیرم شده

_ حالا همیشه صبر کنی تا عصر ؟

_ دیونه عصر که دیگه باید بیای دنبالم بریم مهمونی !؟

_ یعنی اینهمه کارت طول میکشه ؟

_ دیگه غر نزن ، شوهر بد ... پاشو

_ واقعا زن ذلیلی خیلی بده ...

میز صبحانه رو چیده بودم بعد از آماده شدن از اتاق بیرون رفتم اما دیدم کارن هنوز چیزی نخورده

_ پس چرا چیزی نخوردی ؟

_ بیا بشین با هم بخوریم ...

خندیدم و روبروش نشستم

_ قربون پسرم برم که بدون من چیزی از گلوش پایین نمیره ...

قرار بود برم خونه‌ی ساره اینا ، بعد از اون سمت با ساره بریم سالن مامانش برای آرایش صورت و موهامون ، آخه

ساره و مجید هم دعوت بودن ...

حدود چهار ساعت زیر دست مریم خانوم بودم ، بدتر اینکه اجازه نمیداد خودمو توی آینه نگاه کنم ... تقریباً ساعت پنج عصر کارش تموم شد و گفت

_ خب عزیزم میتونی خودتو ببینی ...

ساره توسط یکی از شاگردا آماده شده بود ... با دیدن خودم توی آینه کپ کردم ، فکر کنم امشب با سلنا رقابت کنم ... آرایشم در حالی که ساده بود اما باعث میشد که خیره کننده بشم ، موهام که نیمیشون رو شنیون کرده بود و بقیه رو هم فر درشت زده بود برام ...

یکی از دخترایی که بار قبل هم دیده بودمش بهم کمک کرد تا لباسمو بپوشم ، با کفشایی که پاشنه دوازده سانتی بودن قدم حسابی بلند شده بود ، ساره هم یه لباس بلند و ساده به رنگ یخی پوشیده بود و واقعا جذاب شده بود ...

تا ساعت شش و نیم در حال عکس گرفتن و حرف زدن راجع به اتفاقای روزمره بودیم که گوشیم زنگ خورد ، کارن بود

_ بله عزیزم

_ خانومم آماده شدی ؟

_ آره ، میای دنبالم ؟

_ تا ده دقیقه دیگه اونجام ...

_ باشه پس میبینمت ، فعلا

ساره هم با مجید تماس گرفت تا بیاد دنبالش ... همزمان گوشی هردومون زنگ خورد ، مانتوهامون رو پوشیدیم و بعد از گذاشتن شال رفتیم بیرون ...

مجید و کارن کنار هم ایستاده بودن و حرف میزدن با دیدن ما دوتا هر دو سکوت کردن و بهمون خیره شدن

کارن همون لباسایی که با هم خریده بودیم رو پوشیده بود موهاشو هم به سمت بالا مدل داده بود ، زیادی خواستنی شده بود ... مجید هم کتوشلوار زغالی پوشیده بود با پیرهن یخی ...

بعد از چند لحظه کارن در ماشین رو برای من باز کرد و مجید هم برای ساره ...

_ حس نمیکنی رژ لبت زیادی پررنگه ؟

با تعجب تو آینه به لبام نگاه کردم

_ نه خوبه که ...

یهویی لبام داغ شد و اصلا هم مهم نبود که توی ماشین وسط خیابونیم ... خیلی زود از هم جدا شدیم و کارن با لبخند گفت

_ حالا بهتر شد ...

قبل از اینکه به باغ بریم رفتیم آتلیه و چندتا عکس با هم گرفتیم ، تقریبا ساعت هشت به باغی که جشن اونجا برگزار میشد رسیدیم

با ورودمون فوری رفتیم به یه اتاق و مانتومو از تنم در آوردم ، کمی لباسمو مرتب کردم و رفتم کنار کارن ، یه دختر کنارش ایستاده بود و باهاش حرف میزد ، تا چشم دختره به من خورد با لبخند بهم زد و گفت

_ کارن نمیخواهی معرفی کنی ؟

کارن که تازه متوجه من شده بود با لبخند دستشو دور شونهام گذاشت و گفت

_ معرفی میکنم ، ایشون تنها ملکه‌ی قلبم هستن ، اسرا خانوم

بعد رو به من ادامه داد

_ و ایشون دیانا خانوم زشت و غرغرو ، دختر خاله‌ی بنده که همین امروز صبح از ترکیه رسیده

از دیانا خیلی خوشم اومد یه دختر شاد و شیطون بود ، داشتیم حرف میزدیم که سام هم به جمعمون اضافه شد

سام_ به به کفترای عاشق ...

کارن_ چیه داداش کبکت خروس میخونه !؟

سام خندید و چیزی نگفت ، کارن هم خیلی آروم توی گوشم گفت

_ سام بخاطر دیانا تا حالا مجرد مونده ...

چشام از تعجب برق زد ، وای این دوتا کنار هم میتونستن یه دنیا رو زیر و رو کنن ...

با ساره و دیانا یه جمع زنونه راه انداختیم و حسابی حرف زدیم ، از رفتار و نگاه‌های خیره‌ی دیانا مشخص بود که اونم نسبت به سام بی‌میل نیست ، بالاخره ساعت نه عروس و داماد هم رسیدن ، سلنا واقعا میدرخشید و کنار کیا فوق‌العاده بود هر دو به هم می‌امدن ...

من کنار کارن بودم و ساره هم کنار مجید ، هر چهار نفرمون به سام و دیانا خیره شدیم و خندیدیم

کارن_ مثل اینکه شانس بهتون رو کرده ، باید با هم جفت بشید

دیانا کمی سرشو پایین گرفت اما سام انگار بهش دوتا بال دادن به سمت دیانا پرواز کرد ... بعد از ر***ق*ص عروس و داماد ، همه دونفری رفتن توی پیست و حسابی رقصیدن ، من و کارن هم رفتیم ...

آخرای شب ساره و مجید از مون خدافظی گرفتن و رفتن ، بعضی از مهمونا هم که کمی غریبه بودن رفتن و فقط آشناهای خیلی نزدیک توی باغ موندن ...

کتایون خانوم من و سلنا رو به جمع خودشون که اکثرا زنای هم سن خودش بودن دعوت کرد و رو به همه ما رو معرفی کرد ، چند نفریشون رو قبلا دیده بودم اما بعضیاشون برام غریبه بودن ، همه بخاطر داشتن عروس هایی مثل من و سلنا بهش تبریک گفتن ...

پدر سام همه رو به سکوت دعوت کرد و گفت

_ خب دوستان مثل اینکه در آینده ای نه چندان دور به جشن دیگه هم در پیش داریم ... میخوام امشب نامزدی سام و دیانا رو بهتون اعلام کنم...

همه دست زدیم و خوشحال شدیم ... کارن حسابی سام رو اذیت کرد و سر به سرش میذاشت ...

کیا و سلنا رو تا جلوی خونهی مشترکشون همراهی کردیم و در آخر کارن دستشو روی شونهی کیا گذاشت و گفت

_ خب داداش بزرگه ، به جمع ما زن ذلیلا خوش اومدی

همه با این حرفش خندیدن و سام کیا رو تهدید کرد که اگه خواهرشو اذیت کنه حسابشو میرسه ...

ساعت دو و نیم شب بالاخره به خونهی خودمون برگشتیم و بعد از یه دوش کوتاه خسته تر از همیشه به خواب عمیقی فرو رفتیم .

چهار ماه بعد

با صدای شخصی که داشت یه دکلمه میخوند از خواب بیدار شدم و با چشم به اطرافم نگاه کردم ، کارن توی اتاق نبود ، منم به سمت منبع صدا رفتم و همونطور بهش گوش میدادم

_ آن دم که خورشید طلوع میکند حس میکنم گرمای قلبم را ...

آنگاه که گرمای قلبم را حس میکنم ، احساس عاشق شدن دارم ...

آن لحظه که حس میکنم عاشقم ، نام تو را صدا میزنم با تمام وجود ...

میگویم که دوستت دارم ...

و اما ...

عشق تو مرا دگرگون کرد...

تو آمدی و مرا که در رویای طوفانی تنهایی گرفتار بودم ، با قایق محبت و عشق نجات دادی ، مرا با خودت بردی و به سرزمین عشق آوردی ...

امروز همان روز تولد نفس‌های دوباره‌ی من است که تو آمدی و به من نفسی دوباره دادی ...

روز من و توست ، آغاز عشقمان ، آغاز بهار زندگی عاشقانه‌مان ...

آن دم که اشک از چشمانم سرازیر شد حس کردم دلتنگی همدم شده ، دلتنگی که آمد ، دلم از غم و غصه به درد آمد ...

تو را از خدای خویش آرزو کردم و خداوند هدیه‌ای زیباتر از گل به من داد تا آن روز ، روز عشق در زندگی‌ام باشد ...

از آن روز ، هر روز برای من روز عشق است ، روز تو را داشتن ، روز آرزوهایم ، روز تولد قلبها !

قلبهای دو عاشق مثل ما ...

همین که تو را دارم یعنی بهترین هدیه‌ی دنیا را دارم ، دیگر به دنبال درخشانترین ستاره نیستم ، در میان گلها به دنبال زیباترین گلها نیستم ...

تو کهکشانی هستی از پرنورترین ستاره‌ها ، تو گلی هستی از باغ بهشت ...

بیا در آغوشم تا برایت بگویم از عشق ...

تو را در میان آغوش خویش می‌فشارم و با تمام وجود به تو ابراز میکنم عشقم را ...

ای عشق من ...

از دیروز عاشق ترم ...

امروز که روز من و توست ، به فردا امیدوار ترم ...

از اینکه تو را دارم زیبا میبینم زندگی را ...

سپاس میگویم او را که تو را به من داد ...

تو را داد تا امروز که روز عشق است تنها نباشم ، تو را داشته باشم و خوشحال باشم ...

هدیه‌ی من تویی ، پس خودت را به قلبم تقدیم کن ...

میخواهم تو را که بهترین هدیه‌ی منی تا ابد و برای همیشه به یادگار داشته باشم ...

(تولد عشق)

کارن از پشت بغلم کرد و آروم دم گوشم گفت

_ ولنتاین مبارک عشق من ...

جیغ بلندی کشیدمو و خودمو پرت کردم تو بغلش

_ واسه تو هم مبارک عشقم

_ بفرماید اینم هدیه‌ی شما ...

جعبه‌ی قرمز رنگ رو از دستش گرفتم و به آرومی بازش کردم ، با دیدن یه خرس قرمز که تو دستش یه قلب داشت ، کارن رو بوسیدم و گفتم

_ مرسی عشقم ، خیلی نازه ...

_ خواهش میکنم ... راستی ، وسایلتو جمع کن ، دو ساعت دیگه با بچه‌ها حرکت میکنیم بریم شمال

با تعجب گفتم

_ حالت خوبه ؟ وسط زمستون میخوای بری شمال ؟

_ من حالم خوبه ، اما کیا و سام و مجید انگار واقعا حالشون بده ...

بعد از خوردن صبحانه ، وسایل مورد نیاز خودم و کارن رو جمع کردم ... یک ساعت بعد همه به خونه‌ی ما

اومدن تا با هم حرکت کنیم ... سام و دیانا یک ماه پیش ازدواج کردن و ساره و مجید هم دو هفته‌ی پیش ...

جاده حسابی یخ بسته بود و ماشینا به طور لاک پشت وار حرکت میکردن ، اما بالاخره بعد از کلی خستگی به ویلای بابای سام رسیدیم ...

ما دخترا توی خونه موندیدم و پسرا رفتن تا برای دو روزی که قرار بود اونجا بمونیم خرید کنن

سلنا_ بچه‌ها میاید بریم بیرون یه دور بزنیم ؟

ساره_ یعنی بدون شوهرامون ؟

دیانا_ وای آره ، من که هستم ...

_ منم که پیرو جمع هستم ...

سلنا_ پس پیش به سوی ولگردی !

چون دست فرمون ساره از همه‌ی ما بهتر بود اون پشت فرمون نشست ، منم کنارش ، اون دوتا هم عقب نشستن ...

سلنا_ بچه‌ها یه سوال بیرسم با صداقت جوابمو میدید ؟

دیانا_ من که به خواهر شوهرم دروغ نمیگم

_ منم که اصلا اهل دروغ نیستم

ساره_ سوالتو بیرس ...

سلنا_ کسی قصد نداره یه نی نی کوچولو برامون بیاره ؟

من و ساره و دیانا به هم نگاه کردیم و با صدای بلند خندیدیم ...

ساره_ من که نه ...

دیانا_ منم که فعلا باید از سام نگهداری کنم

سلنا_ اسرا تو چی ؟

_ از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون بنده جدیدا قصدشو پیدا کردم ...

همه با هم دست زدن

_ خب سلی جون ، تو چی ؟

سلنا کمی رنگ به رنگ شد و کمی بعد گفت

_ بچه‌ها من باردارم ...

ساره خیلی یهویی زد روی ترمز و به عقب برگشت

ساره_ جدی میگی ؟

سلنا_ آره بخدا

دیانا_ مبارک باشه عزیزم ، کیا خبر داره ؟

سلنا_ آره هر دومون دیروز فهمیدیم ...

_ مبارک باشه عزیزم ...

سلنا_ مرسی ...

هنوز یک ساعت نگذشته بود که گوشیم زنگ خورد ، کارن بود

_بله عزیزم

صدای فریادش گوشمو اذیت کرد

_کجا رفتید ؟ مگه قرار نبود دیگه بیخبر جایی نری ؟

_ببخشید ... خب تقصیر من نبود ... حوصله‌ی بچه‌ها سر رفت اومدیم یه کمی همین اطراف دور بزنیم

_زود برگردید ...

بعد هم گوشی رو قطع کرد ، بغضم گرفت اما نباید گریه میکردم ، با صدای گرفته به ساره گفتم که برگرده به ویلا ... یهویی احساس کردم حالم داره به هم میخوره ، چیز زیادی از صبح تا الان نخورده بودم ، با دست به ساره اشاره کردم که نگه داره و فوری از ماشین بیرون رفتم ... کمی که حالم بهتر شد به سمت بچه‌ها برگشتم که دیدم هرسه با لبخند بهم زل زدن

_چیزی شده ؟

ساره_مبارکت باشه خواهری ...

_چی ؟

دیانا_وای خدا ... بچه‌ی کارن دیدن داره !

سلنا_جاری خانوم ، فکر کنم بچه‌ی من یخورده زودتر بدنیا بیاد

_چی میگی شما ؟ حالتون خوب نیست نه ؟

ساره_حال ما خوب نیست بعد حال تو خوبه آره ؟

دیانا_خودتو رنگ کن بچه ...

_هنوز که چیزی معلوم نیست ، میشه فعلا بین خودمون بمونه ؟

هر سه قبول کردن و بعد به سمت خونه رفتیم البته بین راه از یه داروخونه تست بارداری گرفتیم تا مطمئن بشیم ...

با رسیدنمون به خونه هر چهارتا مرد شروع کردن به غر زدن و دعوا کردن ، اما ما چهار نفر به فکر یه چیز دیگه بودیم و اصلا به حرفاشون توجهی نکردیم

دیانا_سام عزیزم بعد از این همه حرصی که خوردی میخوام یه خبر خوب بهت بدم

سام_ خیر باشه !

_ آقا کارن فکر کنم واسه تو هم یه خبر خوب محسوب بشه ...

کارن_ خب بگید ، چی هست ؟

هر دو با هم گفتیم

_ سلنا بارداره ...

بعد از کلی تبریک ، ساره دستمو کشید و به سمت یکی از اتاقا برد ، سلنا و دیانا هم پشت سرمون اومدن ، توی اتاق سرویس بهداشتی داشت ، منو هل دادن اون تو و تست بارداری رو هم به دستم دادن

ساره_ زود باش برو ...

دیانا_ امیدوارم با خبرای خوب بیرون بیای

سلنا_ منم همینطور

استرس داشتم ، بعد از مطمئن شدن از جواب از سرویس بیرون رفتم و با ناراحتی به هرسه چشم دوختم ، اونا هم که متوجه غم تو چشم شدن هر کدوم چیزی میگفت

ساره_ ایرادی نداره خواهی ایشالا بار بعدی

دیانا_ چیزی نشده که ، خودتو ناراحت نکن

سلنا_ نبینم غصه بخوری هاااا ...

_ بچه ها ...

هر سه بدون هیچ حرفی بهم چشم دوختند

_ من ... من ...

ساره_ من چی اسرا ؟

_ من ... باردارم ...

بعد بلند خندیدم ، اون سه هم تا تونستن بهم فحش دادن و در آخر بهم تبریک گفتن ... قرار شد فردا صبح این خبر رو به همه بگیم ...

شب ما دخترا توی یه اتاق خوابیدیم و پسرا هم توی یه اتاق ... البته ما تا صبح بیدار بودیم و حرف میزدیم اما پسرا بخاطر رانندگی طولانی که داشتن فوری خوابیدن ...

صبح با صدای کوبیده شدن در اتاق چشامو باز کردم بقیه هم مثل من ترسیده بودن ، ساره در رو باز کرد که چهره‌ی نگران سام پشت در نمایان شد

سام_ اسرا ... کارن ... اسرا زود بیا ...

سلنا_ کارن چی شده ؟

اما سام مدام نفس نفس میزد ، حسابی ترسیده بودم ، به لباسام توجهی نکردم فقط پالتومو پوشیدمو و کلاهشو روی سرم گذاشتم و دنبال سام دویدم بقیه‌ی دخترا هم پشت سرمون بیرون اومدن ...

سام به سمت دریا رفت و مرتب با صدای بلند اسم کارن رو فریاد میزد ، مجید و کیا هم همین کار رو انجام میدادن ، دریا حسابی طوفانی بود ، دستام میلرزیدن ، حتی نمیدونستم جریان چیه !

کیا_ سام تو که دیدی دریا طوفانیه چرا گذاشتی کارن بره اونجا ؟

با وحشت به دریا نگاه کردم ، حتی نمیتونستم پلک بزنم ، یهوایی زیر دلم تیر کشید و احساس کردم هوا کم شده ، زانو هام خم شد و افتادم ، دستمو روی شکمم کشیدم و چشام خیلی بی‌اراده بسته شدن ...

کارن

با چند متر فاصله از اسرا ایستاده بودم اما اون از بس هول کرده بود که اصلا متوجه من نشد و با وحشت به دریا نگاه میکرد ، چند لحظه که گذشت دستشو روی شکمش کشید و زانوهایش خم شد ، ترسیدم و با عجله به سمتش دویدم اما دیر شده بود ، وقتی بالای سرش رسیدم چشاش بسته بود ، با وحشت به صورت رنگ پریده‌اش نگاه کردم ، ایده‌ی این داستان مزخرف رو سام داده بود و میخواست کمی اسرا رو اذیت کنه ...

دخترا هر سه با ترس به سمتمون اومدن ، دیانا نبضشو گرفت و با چشای وحشت زده بهم نگاه کرد و گفت

_ کارن ... نبضش خیلی ضعیفه ، باید سریع برسونیمش بیمارستان ...

ساره_ وای خدا بچه‌اش ...

مغزم یدفعه کار کرد ، اسرا رو روی دستام گذاشتم و به سمت ماشین دویدم ، با تمام قدرت گاز دادم و به سمت بیمارستان حرکت کردم ، ماشین سام و مجید هم پشت سرم بود اما من بی‌توجه فقط پامو روی پدال فشار میدادم تا بلکه زودتر برسم ...

اسرا رو بردن تو یه اتاق اما به من اجازه ندادن کنارش بمونم ، چندتا پرستار و دکتر با عجله رفتن داخل اتاق ، منم اجبارا روی صندلی‌های روبروی اتاق نشستم و شقیقه‌هامو محکم فشار میدادم تا بلکه کمی آرام بشم ، بعد از چند دقیقه یکی از پرستارا از اتاق بیرون اومد ، با عجله به سمتش رفتم

_ حال خانومم چطوره ؟

_ فشارش خیلی پایینه ، ممکنه مجبور بشیم بچشو سقط کنیم تا بتونیم جون خودش رو نجات بدیم ...

چشام از این گردتر نمیشدن ، یعنی اسرای من باردار بود ؟ یعنی الان بچه‌ی من توی شکم عشقم بود ؟

بچه‌ها هم رسیدن اما برای من فرقی نداشت ، من الان فقط به فکر اون جفت چشای عسلی بودم که صاحبشون روی تخت بیمارستانه ...

سلنا_ کارن ... میدونستی اسرا بارداره ؟

_ اینو هم فهمیدم که ممکنه مجبور بشن سقطش کنن ...

همه با تعجب بهم زل زدن ، بی توجه بهشون به سمت محوطه رفتم و یه سیگار روشن کردم اما هنوز به لبم نرسیده ، به یاد اسرا افتادم ، عشقم ازم خواسته بود خودمو آلوده نکنم ، سیگارو زیر پام له کردم و به سمت اتاقی که اسرا بود برگشتم ...

دکتر از اتاق بیرون اومد و همگی به سمتش رفتیم

سام_ آقای دکتر حالش چطوره ؟

_ فشارش زیادی پایینه ، فعلا که بهش دستگاه وصل کردیم اما اگه تا بیست و چهار ساعت دیگه به حالت نرمال برنگرده مجبور میشیم بچه‌ی توی بطنشو سقط کنیم ...

بعد از ما دور شد و رفت ، وارد اتاق شدم ... کلی دستگاه بهش وصل بود و اون چشای عسلیش الان بسته بود ... آروم پیشونیشو بوسیدم و کنارش نشستم ، دستشو توی دستم گرفتم و بهش خیره شدم

_ اسرا ... پاشو گل من ... چشاتو باز کن تا دخترمون رو نگه داری ... خانوم کوچولو چرا به من نگفتی بارداری ؟ مگه قرار نبود دیگه چیزی رو از هم پنهون نکنیم ؟ ... تو قول دادی تا همیشه کنارم میمونی ، پس چرا الان چشاتو بستستی ؟ ... چشاتو باز کن خانومم ، با عسل نگات زندگیمو دوباره شیرین کن ...

کمی کنارش موندم اما یه پرستار خیلی سمج باعث شد تا از اتاق بیرون برم ...

_ بچه‌ها شما برگردید ویلا ، اگه خبری شد خودم بهتون خبر میدم ...

دیانا_ من که همینجا میمونم !

ساره_ منم نمیتونم خواهرمو تنها بزارم ...

سلنا_ آره کارن ، ما هم اینجا میمونیم ...

چیزی نگفتم ، حوصله بحث کردن رو نداشتم فقط توی دلم به خدا التماس میکردم تلافی اون همه کارای بد و اشتباه من رو به سر اسرا در نیاره ...

ساعت نزدیکای ده شب بود که یه دکتر همراه با یه پرستار به اتاق اسرا رفتن منم با عجله دنبالشون کردم ، بعد از معاینه و چک کردن اون دستگاهها ، دکتر با لبخند به سمتم برگشت و گفت

_ مثل اینکه خدا خیلی دوستون داره ، هم مادر و هم بچه هر دو سالم هستن ، تا فردا صبح مرخص میشن

_ دکتر پس چرا چشاشو باز نمیکنه ؟

_ این چیزا عادیه ، شاید تا یکی دو ساعت دیگه به هوش بیاد ، شما هم بهتره خدا رو شکر کنید

انگار که دو تا بال بهم داده باشن ، با خوشحالی از دکتر تشکر کردم و به بچهها هم خبر دادم که حال هر دو خوب شده ، اونا هم بعد از اطمینان از حال اسرا به ویلا برگشتن اما من کنار اسرا موندم...

ساعت سه شب بالاخره چشاشو باز کرد و با گیجی به اطرافش نگاه کرد ...

اسرا

چشامو با هزار بدبختی باز کردم ، انگار به هرکدوم یه وزنه‌ی ده کیلویی وصل کرده باشن ، طاقت بلند کردن پلکم رو نداشتم ، کمی که بهتر شدم باز سعی کردم و اینبار موفق شدم ، با یادآوری اتفاقی که برای کارن افتاده بود یه چیزی روی قلبم سنگینی کرد ، احساس کردم کسی دستمو کمی فشار داد ، با چرخوندن سرم و دیدن کارن بی‌اختیار اشکم سرازیر شد ، احساس میکردم یه خوابه و واقعیت نیست ...

_ کارن ...

_ جانم خانومم ؟

_ کارن ... تو که ...

_ هیسسسس ... چیزی نگو عزیزم ، اون فقط یه شوخی بی‌مزه بود ... بین من چیزیم نیست ، سالمم ...

اشکام بی‌وقفه از چشم سرازیر میشدن ... کارن خیلی آروم زیر چشامو با انگشتش پاک کرد و گفت

_ دوست دارم دختر کوچولومون شبیه مامانش باشه ... مخصوصا رنگ چشاش که منو دیونه کرده ...

_ کارن ، قول بده دیگه هیچوقت با من از این شوخیا نکنی !؟

_ قول میدم زندگیم ، تو فقط خوب شو ...

_ کارن من بی تو نمیتونم زندگی کنم ...

_ هیسسس ، خانومی به فکر خودت نیستی به فکر دخترمون باش الان اونم داره مثل مامانش گریه میکنه ...
در بین گریه خندیدم ، توی دلم هزار بار از خدا تشکر کردم که مرد من سالم بود و اون اتفاق همش یه شوخی
مسخره بود ...

تو راه برگشت کارن مرتب شوخی میکرد و سر به سرم میذاشت ، یهو بی مثل اینکه چیزی به ذهنش رسیده
باشه گفت

_ راستی ... یه آهنگ پیدا کردم ، انگار که واسه خودت خوندنش

با تعجب گفتم

_ مگه چی هست این آهنگه ؟

دستشو به سمت پخش برد و صداشو زیاد کرد ، منمنتظر موندم تا بفهمم آهنگش راجع به چیه که میگه انگار
برای من خوندنش !...

_ شدم یه عشق سرراهی

بگو به چه جرمی چه گناهی

واسه یکی مته من که عاشقه

غیره گریه نیممونی راهی ...

شدم یه عشق سرراهی

بگو به چه جرمی چه گناهی

واسه یکی مته من که عاشقه

غیر گریه نیممونی راهی ...

عشق یعنی باید بسوزی و بسازی

روزی صدبار

عشق یعنی باید بریزه دلت

روزی هزار بار

عشق ، عشق ، وای از عشق

شدم یه عشق سرراهی

بگو به چه جرمی چه گناهی

واسه یکی مئه من که عاشقه

غیره گریه نمیمونی راهی ...

من دنیام ، رویام

همش درگیره توئه

این روزا اشکام

همش تقصیر توئه

تو رفتی بدجور هنوز عاشق توام

من حتی حسود هنوز عاشق توام

عشق یعنی باید بسوزی و بسازی روزی صدبار

عشق یعنی باید بریزه دلت روزی هزار بار

عشق ، عشق ، وای از عشق

شدم یه عشق سرراهی

بگو به چه جرمی چه گناهی

واسه یکی مئه من که عاشقه

غیره گریه نمیمونه راهی ...

(محسن ابراهیمزاده _ عشق سرراهی)

با دقت به آهنگ گوش دادم ، آهنگ قشنگی بود اما ...

_ کارن این کجاش واسه من بود ؟

_ خب تو هم عشق سرراهی منی دیگه !

با حرص بهش چشم غره رفتم

_باشه بابا اینطوری نگام نکن ، یهو دیدی چشای دخترم کج در اومد ...

_اِه ... کارن ...

_جان دل کارن ، چی میخوای بگی عشق سرراهی من ؟

لبخندی روی لبم نشست و نتونستم جوابشو بدم ، حس کردم اون لحظه خدا هم داره به ما لبخند میزنه ...

داستان من ...

تا ابد اینگونه آغاز خواهد شد ...

یکی بود ...

هنوز هم هست ...

خدایا ...

تا ابد باشد ...

در آخر از همه‌ی دوستان خوبم که بهم دلگرمی دادن تشکر میکنم

شاد باشید و موفق

پایان 1/7/1395

